

اتفاقى نخبو اهد افتاد

آيزاك ازيموف

گزیده‌ای از داستان‌های کوتاه



ترجمه: سعيد سيمرغ



اتفاقی نخواهد افتاد

گزیده‌ای از داستان‌های کوتاه آیزاک ازیمواف

ترجمه: سعید سیمرغ

isaac



توجه: این کتاب الکترونیکی صرفاً به منظور استفاده رایگان علاقمندان به آثار آیزاک ازیمواف تولید شده است. کلیه حقوق این ترجمه متعلق به مترجم و وبلاگ «ترجمه نشده‌های آیزاک ازیمواف» می‌باشد. نقل مضمون، تایپ مجدد، و هر نوع استفاده کلی و جزئی فقط با ذکر نام مترجم و نام و آدرس وبلاگ مجاز می‌باشد. پخش و تکثیر فایل حاضر و نسخه‌های چاپ شده آن، بدون دخل و تصرف و به رایگان، کاملاً آزاد و بلامانع و مورد حمایت مترجم و وبلاگ می‌باشد. هرگونه بهره برداری مالی از این فایل مطلقاً ممنوع است. حق ویرایش و تغییر متن برای مترجم محفوظ می‌باشد.

آدرس وبلاگ ترجمه نشده‌های آیزاک ازیمواف

<http://untranslatedasimovs.mihanblog.com/>

ایمیل مترجم

s.simorq@gmail.com

پروفایل فیسبوک مترجم

<https://www.facebook.com/profile.php?id=100008272297108>

تقديم به آيزاك ازيموف
به پاس همهٔ چيزهايي كه از او آموخته‌ام...



isaac

پیشگفتار

اگر کتاب «...که در اندیشه او هستی»^۱ را خوانده باشید، در آنجا به این نکته اشاره نموده‌ام که آن کتاب به منظور تکمیل تعدادی از کتاب‌های آیزاک ازیمواف تهیه شده که برخی از داستان‌های آنها به دلایلی حذف گردیده‌اند. کتاب‌هایی که داستان‌هایشان تکمیل شده بودند، عبارت بودند از:

۱. Earth Is Room Enough که در ایران با عنوان «گذشته مرده» با ترجمه هوشنگ غیاثی نژاد و توسط انتشارات پاسارگاد به چاپ رسیده است.

۲. Bicentennial Man and Other Stories که در ایران با عنوان «انسان دو قرنی و داستان‌های دیگر» با ترجمه هوش-آذر آذر نوش و توسط انتشارات سروش به چاپ رسیده است.

۳. The Winds of Change and Other Stories که در ایران با عنوان «جاذبه و جادو» با ترجمه محمد قصاع و توسط نشر افق به چاپ رسیده است.

(۱) چنانچه مایل باشید می‌توانید این کتاب را از طریق وبلاگ «ترجمه نشده‌های آیزاک ازیمواف» دریافت نمایید.

در واقع یک کتاب دیگر هم هست که به صورت ناقص در ایران منتشر شده و در کتاب «...که در اندیشه او هستی» تکمیل نشده و آن، کتاب Azazel هست که در ایران با عنوان «آزازل» و با ترجمه گیسو ناصری و توسط انتشارات شقایق منتشر شده است.

دلیل این که این کتاب از قلم افتاده این است که سه کتاب پیشین مجموعه داستان‌های علمی‌تخیلی هستند و کتاب Azazel شامل گروهی از داستان‌های خیال انگیز (فانتزی) است و بن مایه آنها از اساس با بن مایه علمی‌تخیلی متفاوت است. به همین دلیل مناسب‌تر دیدم که نواقص آن کتاب را در یک مجموعه جداگانه تکمیل کنم.

با تکمیل کتاب Azazel، کتاب‌های ناقص ترجمه شده آیزاک ازیمواف به پایان می‌رسد.

گروه دیگری از کتاب‌های آیزاک هم هستند که اگرچه به صورت یک کتاب کامل در ایران منتشر نشده‌اند، اما تعدادی از داستان‌های آنها در مجموعه‌های دیگر آیزاک ازیمواف قرار داشته‌اند و به فارسی هم ترجمه شده‌اند. یکی از این کتاب‌ها، کتاب The Best Mysteries of Isaac Asimov است که در جای خود معرفی خواهد شد. البته این کتاب هم تنها کتاب

از نوع خود نیست، اما چون کتاب‌های دیگر از این نوع بن مایه علمی‌تخیلی دارند، مناسب دیدم که به آنها در کتاب دیگری بپردازم.



isaac

کتاب Azazel نام مجموعه‌ای از ۱۸ داستان خیال انگیز آیزاک ازیمواف است که همگی آنها دربارهٔ مردی به نام جورج است که با یک جن دو سانتیمتری آشناست و با کمک آن جن، تلاش می‌کند به دیگران کمک کند. در این داستان‌ها، جورج، ماجراهایش را برای فردی که در واقع خود آیزاک است، بازگو می‌کند، هرچند که به اسم آیزاک اشاره‌ای نمی‌شود. کتاب Azazel در سال ۱۹۸۸ و توسط انتشارات دابلدی منتشر شده است.

این کتاب در ایران در سال ۱۳۷۵، با عنوان «آزازل» و با ترجمهٔ گیسو ناصری و توسط انتشارات شقایق منتشر شده است.

داستان‌های کتاب عبارتند از:

۱. The Two-Centimeter Demon یک وروجک دو

سانتیمتری

۲. One Night Of Song ترانه‌ای در شب

۳. The Smile That Loses لبخندی که محو شد

۴. To The Victor داستان حذف شدهٔ کتاب

۵. The Dim Rumble غرش ضعیف

۶. Saving Humanity نجات بشریت

۷. A Matter of Principle اهمیت اعتقاد به اصول و

مبادی اخلاق

۸. The Evil Drink Does داستان حذف شده کتاب

۹. Writing Time زمانی برای نوشتن

۱۰. Dashing Through The Snow به سبکبالی پر روی

برف

۱۱. Logic Is Logic قانون قانون است

۱۲. He Travels The Fastest سریعترین مسافر

۱۳. The Eye of the Beholder زشت ولی مهربان، زیبا

ولی بی رحم

۱۴. More Things in Heaven And Earth ماوراء

طبیعت

۱۵. The Mind's Construction ساختار فکری

۱۶. The Fight of the Spring مبارزه تن به تن

۱۷. Galatea گالاتی

۱۸. Flight of Fancy پرواز خیال انگیز

نیاز است دو نکته را در اینجا شرح دهم.

نخست این که در این کتاب تنها ۱۸ داستان از این گروه

وجود دارند، اما در واقع تعداد داستان‌های این گروه ۲۹ تا

است. نخستین داستان این مجموعه Getting Even (تسویه حساب) نام داشت که در شماره آگست سال ۱۹۸۰ مجله گُری منتشر شد. آن داستان اگرچه به یک موجود دو سانتیمتری اشاره می‌کند که توانایی‌های فراطبیعی دارد، اما دقیقاً به شکل استاندارد این داستان‌ها نوشته نشده بلکه بیشتر شبیه سری داستان‌های معمایی دیگری از آیزاک به نام Union Club Mysteries (معمای‌های باشگاه اتحاد) است. به همین دلیل نه در مجموعه Azazel گنجانده شده و نه در مجموعه Union Club Mysteries.

هشت داستان دیگر از این گروه در کتابی به نام Magic: The Final Fantasy Collection گردآوری شده که خود کتابی جداگانه است و در زمان مناسب به صورت یک کتاب کامل ترجمه خواهد شد.

یک داستان دیگر از این گروه نیز در دل یک داستان علمی‌تخیلی به نام Cal گنجانده شده و آن داستان نیز در مجموعه Gold: The Final Science Fiction Collection قرار دارد که آن نیز یک کتاب جداگانه است.^۱

(۱) داستان «Cal» پیش از این به فارسی ترجمه شده‌است. اگر مایل به خواندن آن هستید می‌توانید به کتاب «آخرین جواب» ترجمه خانم الهام حق پرست مراجعه نمایید.

یک داستان دیگر نیز به نام Love Little Pussy I از این سری وجود دارد که در کتابی با عنوان The Asimov Chronicles گنجانده شده و آن را نیز همراه با دو داستان حذف شده از کتاب خواهید خواند.

نکته دیگر این که در ترجمه فارسی کتاب، واژه Azazel به صورت «آزازل» برگردانده شده. این نام یکی از نام‌های شیطان در کتاب مقدس است و در متون اسلامی هم به این نام به صورت‌های «عزازل» یا «عزازیل» اشاره شده. پس نتیجه می‌گیریم که واژه «آزازل» نادرست است. از آنجا که این نام صرفاً اقتباس شده و اشاره‌ای به شیطان به صورت شخص خاص در این داستان‌ها نمی‌شود، من واژه «آزازل» را درست‌تر می‌دانم.



برای شخص پیروز^۱

من دوستم جورج را چندان زیاد نمی‌دیدم، اما هر گاه که او را می‌دیدم، تلاش می‌کردم تا از او راجع به شیطانکی که می‌توانست آن را احضار کند، سؤال کنم.

او به من می‌گفت: «برای یه علمی‌تخیلی نویس پیر و کچل که گفته هر نوع فناوری فراتر از حد سنت‌ها پیشرفت کرده، مثل جادو می‌مونه. ولی با این وجود، دوست کوچولوی من، ازازل، یه موجود عجیب و غریب فرازمینی نیست، یه جن خوش قلبه. ممکنه قدش فقط دو سانت باشه، ولی می‌تونه کارهای شگفت‌انگیزی بکنه... راستی، تو از کجا اون رو می‌شناسی؟»

«خودت بهم گفتی.»

روی صورت جورج خطوط افق حاکی از مخالفت به وجود آمد و با لحن غم‌انگیزی گفت: «من هیچ وقت راجع به ازازل چیزی نمی‌گم.»
گفتم: «البته بجز وقت‌هایی که حرف می‌زنی. این اواخر چکار کرده؟»

۱) To the Victor

جورجی آهی به عمق انگشت شست پایش کشید و هوا را از بوی آبجو انباشت و گفت: «تو انگشتت رو روی نقطهٔ نارحت کننده‌ای توی وجود من گذاشتی. دوست جوون من، تئوفیلوس^۱، بدترین تلاش ما بود، من و ازازل. اگرچه نیتمون خیر بود».

او لیوان دسته‌دار آبجویش را برداشت و جلوی صورتش گرفت و ادامه داد: «تو هیچ وقت دوست من، تئوفیلوس رو ندیدی، آخه اون همیشه به جاهایی می‌رفت که سطحش بالاتر از جاهایی بود که آدم‌های رقت‌انگیزی مثل تو میرن. اون یه آدم جوون و فرهیخته بود که همیشه زن‌های جوون و خوش اندام رو تحسین می‌کرد، چیزی که من در مقابلش مصونیت دارم. اما ظرفیت این رو نداشت که در مقابل اون‌ها درست رفتار کنه.»

اون بهم می‌گفت: «نمی‌فهمم جورج. من که ذهن خوبی دارم، خیلی خوب حرف می‌زنم، شوخ طبعم، مهربونم، خوش قیافه‌ام...»
من هم بهش می‌گفتم: «آره، تو چشم داری، دماغ و چشم و دهن داری که همشون سر جای عادی خودشون و تعدادشون هم عادیه. من فقط تا اینجا می‌تونم جلو برم».

«... و به طرز شگفت‌انگیزی توی نظریهٔ عشق استعداد دارم، اگر چه هیچ وقت بخت زیادی برای عملی کردنش نداشتم. ولی به نظر می‌رسه

۱) Theophilus

که توان جلب کردن توجه این موجودات خواستنی رو ندارم. نگاه که می-کنی، می‌بینی که اون‌ها همه جا دور و بر ما هستن، اما هیچ کدومشون کمترین تلاشی برای آشنا شدن با من نمی‌کنن. حتی با وجود این که من اینجا نشستم و دوستانه‌ترین حالت رو به خودم گرفتم».

دلم براش سوخت. من اون رو از زمان نوزادی می‌شناختم و تا جایی که یادم میاد، یه بار مادرش که داشت از سینه بهش شیر می‌داد، ازم خواست نگهش دارم تا لباسش رو مرتب کنه. به خاطر همین خودم رو مسئول می‌دونستم.

بهش گفتم: «دوست عزیز من، اگه بتونی توجهات رو جلب کنی، خوشحال‌تر میشی»؟

اون هم خیلی ساده گفت: «این جوری که دنیا بهشت میشه.» مگه من می‌تونستم جلوی بهشت رو بگیرم؟ پس ماجرا رو برای ازاله گفتم که طبق معمول اخم کرد و گفت: «نمی‌شد ازم یه الماس می-خواستی؟ من می‌تونستم با تغییر ترتیب اتم‌های یه تیکه زغال سنگ برات یه الماس خوب نیم قیراتی بسازم. ولی غیر قابل مقاومت بودن برای زن‌ها؟ چطوری باید این کار رو بکنم؟»

من که تلاش می‌کردم یه کمکی بکنم گفتم: «نمی‌تونی اتم‌های داخل اون رو دوباره مرتب کنی؟ می‌خوام یه کاری براش کرده باشم. حتی اگه شده، به خاطر دید زدن ابزار تغذیه‌ای فوق‌العاده مادرش.»

ازازل گفت: «خوب، بذار فکر کنم... انسان‌ها از خودشون رایحه ساطع می‌کنن. البته با وجود گرایش مدرن شما به این که توی هر فرصتی حموم می‌کنین و خودتون رو توی رایحه‌های مصنوعی غرق می‌کنین، دیگه از روش طبیعی برانگیختن احساسات خبر ندارین. شاید بتونم طوری ویژگی بیوشیمیایی این دوستت رو تغییر بدم که بتونه مقدار غیر عادی‌ای از رایحه‌ای که به طور غیر عادی‌ای مؤثره رو، وقتی که یه موجود مؤنث دست و پاچلفتی از اون گونهٔ نفرت‌انگیزتون در معرض دیدش قرار گرفت، ترشح کنه».

«منظورت اینه که بو بده»؟

«به هیچ وجه. این رایحه‌ایه که آگاهانه حس نمیشه، اما روی گونه‌های مؤنث تأثیری داره که از نیاکان دورتون به جامونده و باعث میشه که بیاد جلوتر و لبخند بزنه. گونهٔ مؤنث احتمالاً در حالت پاسخ‌دهی به اون رایحه قرار می‌گیره و من فکر می‌کنم هر اتفاقی که بعدش پیش میاد، به صورت خودکار انجام میشه».

گفتم: «پس من مطمئن باشم که تتوفیلوس جوون می‌تونه خوب خودش رو نشون بده. اون یه مرد شرافتمنده که با انگیزه و جاه طلبه».

دفعهٔ بعد که تتوفیلوس رو دیدم، فهمیدم که روش درمانی ازازل مؤثر بوده. ما توی کافهٔ پیاده رو بودیم.

البته یه مدت طول کشید تا اون رو ببینم، چون چیزی که اول توجه من رو به خودش جلب کرد، یه گروه از زن‌های جوون بودن که دورش رو گرفته بودن. خوشبختانه زن‌های جوون نمی‌تونن حواس من رو پرت کنن، آخه من دیگه به سنی رسیدم که باید مراقب خودم باشم، اما اون موقع تابستون بود و اونها، تک تکشون، چنان لباس‌های ناکافی‌ای پوشیده بودن که من، همون طور که مرد محتاط باید این طور باشه، اونها رو با احتیاط بررسی کردم.

فقط بعد از چند دقیقه بود که متوجه شدم اونی که در مرکز توجه این حلقه زن‌های تابستونیه، کسی نیست بجز تئوفیلوس. هیچ شکی نبود که افزایش دمای هوا باعث شده بود تأثیر رایحش بیشتر بشه.

راهم رو از بین اون حلقه زنونه باز کردم و با یه لبخند پدرا نه بهش چشمک زدم و زدم رو شونش و روی صندلی کنار تئوفیلوس نشستم، که زن جوون و خوشگلی روش نشسته بود و با لب و لوجه آویزون، از روش بلند شد. گفتم: «تئوفیلوس، دوست جوون من! عجب منظره دلربا و الهام بخشیه!»

همون موقع متوجه اخم کوچیک و ناراحت کننده‌ای روی صورتش شدم. با نگرانی پرسیدم: «مشکلی پیش اومده؟»
بدون این که لب‌هاش حرکت کنه، با صدای آهسته‌ای که به زحمت می‌تونستم بشنوم گفت: «تو رو خدا من رو از اینجا ببر بیرون.»

البته همون طور که می‌دونی، من هم مردی هستم که همیشه یه راه چاره‌ای گوشه جیبم دارم. فقط کار یه لحظه بود که بلند شم و بگم: «خانوم‌ها، این دوست جوون من به خاطر یه فوریت اساسی زیست شناختی، باید بره دستشویی آقایون. اگه شما اینجا بشینین، ما خیلی زود برمی‌گردیم.»

ما رفتیم توی یه رستوران کوچولو و از در پشتی خارج شدیم. یکی از اون خانوم‌های جوون که شکمش به طرز ناخوشایندی جلو اومده بود و حس بد گمانی‌ای به همون اندازه ناخوشایند داشت هم از در پشتی رستوران اومد بیرون، ولی ما دیدیمش و همون موقع تاکسی گرفتیم. اون زن تا دو تا چهار راه ما رو تعقیب می‌کرد.

وقتی که به خونه امن تئوفیلوس رسیدیم، گفتم: «تئوفیلوس، ظاهراً تو راز جذب کردن زن‌های جوون رو کشف کردی. این همون بهشتی نیست که آرزوش رو داشتی؟»

تئوفیلوس که زیر باد کولر کم کم داشت احساس راحتی می‌کرد گفت: «نه دقیقاً. اون‌ها کشیک همدیگه رو می‌کشن. نمی‌دونم چه طوری این اتفاق افتاده، یه دفعه فهمیدم. چند وقت پیش، یه زن غریبه اومد پیش من و پرسید که ما توی آتلانتیک سیتی با هم ملاقات نردیم. من هیچ وقت توی عمرم توی آتلانتیک سیتی نبودم.

هنوز این رو نگفته بودم که یکی دیگه اومد جلو و گفت که من دستمال رو انداختم و اون می‌خواد بهم پیش بده، بعدش سومی اومد جلو و گفت دلت می‌خواد فیلم بازی کنی، پسر جون؟»

گفتم: «تنها کاری که تو باید بکنی اینه که یکی شون رو انتخاب کنی. من بودم اونی رو انتخاب می‌کردم که بهت پیشنهاد داد فیلم بازی کنی. این زندگی خیلی راحتیه و دور و برت پر میشه از ستاره‌های سینما.»

«ولی من نمی‌تونم هیچ کدومشون رو انتخاب کنم. اونها مثل شاهین مراقب همدیگه هستن. همین که به نظر می‌رسه من مجذوب یکی شون شدم، بقیه برمی‌گردن طرفش و موهایش رو می‌کشن و هلش میدن و دورش می‌کنن. من مثل قبل دوست دختر ندارم. حداقل قبلاً لازم نبود وقتی یکی از اونها سینه‌هاش رو به طرف من می‌گیره، نگاهشون کنم.»

از روی همدردی آهی کشیدم و گفتم: «چرا یه مسابقه حذفی برگزار نمی‌کنی؟ وقتی که مثل همین حالا زن‌ها دورهت کردن، بهشون بگو، عزیزان من، من عمیقاً مجذوب تک تکتون شدم. در نتیجه ازتون می‌خوام به ترتیب الفبا صف بندین و به نوبت من رو ببوسین. هر کی با احساس‌تر این کار رو کرد، امشب مهمون منه. بدترین چیزی که ممکنه اتفاق بیفته اینه که یه عالمه بوسه مشتاقانه دریافت می‌کنی.»

تئوفیلوس گفت: «هوممم! چرا که نه؟ همه مزایا متعلق به شخص پیروزه و من هم عاشق اینم که همه مزایا متعلق به من باشه.» بعد هم

لبه‌اش رو لیسید و طوری لبه‌اش رو غنچه کرد که انگار می‌خواست هوا رو ببوسه و گفت: «فکر کنم بتونم این کار رو بکنم. به نظرت بهتر نیست اصرار کنم موقعی که می‌خوان من رو ببوسن، دست‌هاشون رو پشت سرشون نگه دارن؟»

گفتم: «دوست من، تئوفیلوس، من اصلاً همچین فکری نمی‌کنم. تو باید دوست داشته باشی که در این مورد یه مقدار تلاش هم انجام بشه. به گمون من قانون «هیچ بغل کردنی ممنوع نیست» قانون بهتریه.»

تئوفیلوس مثل کسی که نمی‌خواست با توصیه‌ی کسی که خودش هم همچین تجربه‌ای رو از سر گذرونده مخالفت کنه گفت: «شاید حق با تو باشه.»

همون موقع‌ها بود که یه کاری برام پیش اومد و از شهر خارج شدم تازه بعد از یه ماه تونستم تئوفیلوس رو ببینم. اون توی یه فروشگاه بود و داشت یه چرخ دستی پر از خرت و پرت رو هل می‌داد. طرز نگاه کردنش من رو بهت زده کرد. وقتی که این طرف و اون طرف رو نگاه می‌کرد، انگار یه شبیح بود.

رفتم طرفش اون با دهن بسته فریادی کشید و جاخالی داد. بعدش من رو شناخت و گفت: «خدا رو شکر... ترسیدم زنه باشی.»

سرم رو تکون دادم و گفتم: «هنوز مشکلی هست؟ پس دیگه مسابقه حذفی برگزار نمی‌کنی؟»

«تلاشم رو کردم. مشکل همون بود.»

«مگه چی شد؟»

اون یه نگاه به دور و برش کرد و به یه طرف رفت تا نگاهی به راهروی بین قفسه‌ها بندازه. بعد از این که مطمئن شد کسی اون جا نیست، مثل کسی که فکر می‌کنه لازمه احتیاط کنه و وقتشم محدوده، یواش و با عجله گفت: «خوب... ترتیبش رو دادم. مجبورشون کردم فرم پر کنن و توش سن و مارک خمیر دندان و از این جور چیزهای معمولی رو بنویسن و یه قرار ملاقات هم ترتیب دادم. هماهنگ کرده بودم که مسابقه توی سالن رقص والدورف آستوریا برگزار بشه، با یه عالمه ذخیرهٔ رژ لب و یک کپسول اکسیژن حرفه‌ای که من رو سر حال نگه داره. ولی یه روز قبل از مسابقه، یه مرد اومد به آپارتمان من.

میگم مرد، ولی به چشم‌های بهت زدهٔ من، مثل یه کپه آجر متحرک بود. دو متر قد و یه متر و نیم پهناش بود و مشتش اندازهٔ پتک آهنگری بود. اون لبخند زد و دندان‌هایش رو نشون داد و گفت: «آقا، خواهر من یکی از اون‌هاییه که می‌خواد توی مسابقهٔ فردا شرکت کنه.»

من هم که سعی می‌کردم اوضاع رو دوستانه نگه دارم، لبخند زدم و گفتم: «خوشحالم که این رو می‌شنوم.»

اون گفت: «خواهر کوچولوی من یه غنچه ظریف روی شجره نامه بزرگ اجدادی مونه. اون نور چشم من و سه تابرا درمه و هیچ کدوم از ما طاقت دلشکستگیش رو نداریم.»

پرسیدم: «برادرهاتون هم شبیه شما هستن؟»
اون با تأسف گفت: «نه دقیقاً. به خاطر بیماری در کودکی، من رشد کم شده و کوچیک موندم. ولی برادرهام مردهای صحیح و سالمی هستن که قدشون تا اینجاست. بعد هم با دستش ارتفاع دو متر و نیم رو نشون داد.»

من هم با کلی عشق و اشتیاق گفتم: «مطمئنم که خواهر خوشگل شما شانس خیلی خوبی داره.»

«خوشحالم که این رو می شنوم. در واقع برای جبران این کوتولگی ناخواسته، من یه نوع حس پیش بینی پیدا کردم و به طریقی مطمئنم که خواهر کوچولوی من این مسابقه رو می بره. به یه دلیل عجیب، خواهر کوچولوی من علاقه دخترونه‌ای به شما داره و من و برادرهام احساس می کنیم که اگه اون ناامید بشه، از سگ کمترینیم. و اگه این طور بشه...»
اون دوباره لبخند زد و این دفعه دندون هاش رو بیشتر نشون داد و آهسته شروع به شکستن بند انگشت‌های دست راستش کرد و یه صدایی در می اومد که انگار داره استخون خورد می کنه. من تا حالا هیچ وقت

صدای شکستن استخون رو نشنیده بودم، اما یه حسی بهم می‌گفت که صداش اون طوریه.

گفتم: «من احساس می‌کنم که حق با شما باشه، آقا. شما عکسی از همشیره‌تون دارین که یه یادآوری به من بشه؟»

اون گفت: «اتفاقاً دارم.» بعدش یه عکس درآورد و من احساس کردم که برای یه لحظه قلبم ایستاد. هیچ متوجه نمی‌شدم که چطوری می‌خواد مسابقه رو ببره.

حس پیش‌گویی حتماً واقعی بود، چون بر خلاف همهٔ موارد تعجب برانگیز، اون خانوم جوون مسابقه رو برد. وقتی که معلوم شد اون برنده شده، چیزی نمونه بود آشوب به پا بشه، اما برنده خودش به شخصه با چابکی شگفت‌انگیزی اتاق رو خالی کرد و از همون موقع، بدبختانه -یا شاید هم خوشبختانه- ما دو تا از هم جدا نمیشیم. در واقع، اون اونجاست که داره توی قفسه‌های گوشت می‌چرخه. اون خیلی گوشت می‌خوره، البته بعضی وقت‌ها می‌پزه و می‌خوره.»

من نگاه کردم و یه دختر رو دیدم و فوراً فهمیدم که اون همونی بود که تاکسی رو دو تا چهار راه تعقیب کرده بود. واقعاً که دختر سمجی بود. با تعجب نگاهی به شکم لرزون و ساق پای قوی بنیه و ابروهای به هم پیوستهٔ کلفتش کردم.

گفتم: «می‌دونی تتوفیلوس، ممکنه بتونی جذابیت رو به حالت کم توان سابق برگردونی.»

تتوفیلوس آهی کشید و گفت: «اون طوری احساس امنیت نمی‌کنم. نامزدم و برادرهایش ممکنه از کاهش علاقتش برداشت ناجوری بکنن. در ضمن، منافعی هم وجود داره. مثلاً من می‌تونم توی هر ساعتی از شب توی خیابون‌های این شهر قدم بزنم، اصلاً هم مهم نیست که این کار چقدر خطر داشته باشه. تا وقتی که اون با منه، من کاملاً احساس امنیت می‌کنم. غیر منطقی‌ترین پلیس راهنمایی رانندگی، با یه اخم اون نرم میشه. تازه، اون توی ابراز محبتش خیلی برون‌گرا و خلاقه. نه، جورج. من سرنوشت‌م رو می‌پذیرم. پونزدهم ماه دیگه ما با هم ازدواج می‌کنیم و اون من رو با خودش به خونه جدیدی می‌بره که برادرهایش برای ما تهیه کردن. اون‌ها با تولید اتوموبیل آیندشون رو ساختن. آخه می‌دونی، چون توانایی کار کشیدن از مغزشون رو نداشتن، از دست‌هایشون استفاده می‌کنن. این درست همون چیزیه که من بعضی وقت‌ها آرزو می‌کنم...»

چشم‌هایش به طور غیر ارادی روی یه زن جوون افتاد که داشت به طرف اون می‌اومد. وقتی که داشت نگاهش می‌کرد، چشم‌های زنه هم بهش افتاد و یه حسی همه اندامش رو لرزوند. اون با کمرویی و با یه صدای دل‌انگیز گفت: «ببخشید، من و شما اخیراً توی حموم ترکیه‌ای همدیگه رو ندیدیم؟»

به محض این که این رو گفت، صدای قدم‌های محکمی از پشت سرمون اومد و یه صدای بم خشن حرفش رو قطع کرد و گفت: «تئوفیلوس، عزیز دلم، این زنیکه پتیاره مزاحمت شده؟»

روی پیشونی عزیز دل تئوفیلوس یه اخم خیلی شدید به وجود اومده بود که به طرف اون خانوم جوون بود. اون به لرزه افتاد و معلوم بود که ترسیده.

من فوراً خودم رو بین اون دو تا انداختم، البته برای خودم خطر زیادی داشت، اما همه من رو می‌شناسن که مثل شیر شجاعم. گفتم: «این خانوم خوشگل خواهر زاده من، خانوم. داشته از دور من رو می‌پاییده، اومده جلو که من رو ببوسه و با این کار به جایی اومده بوده که تئوفیلوس عزیز شما کاملاً تصادفی اونجا بوده.»

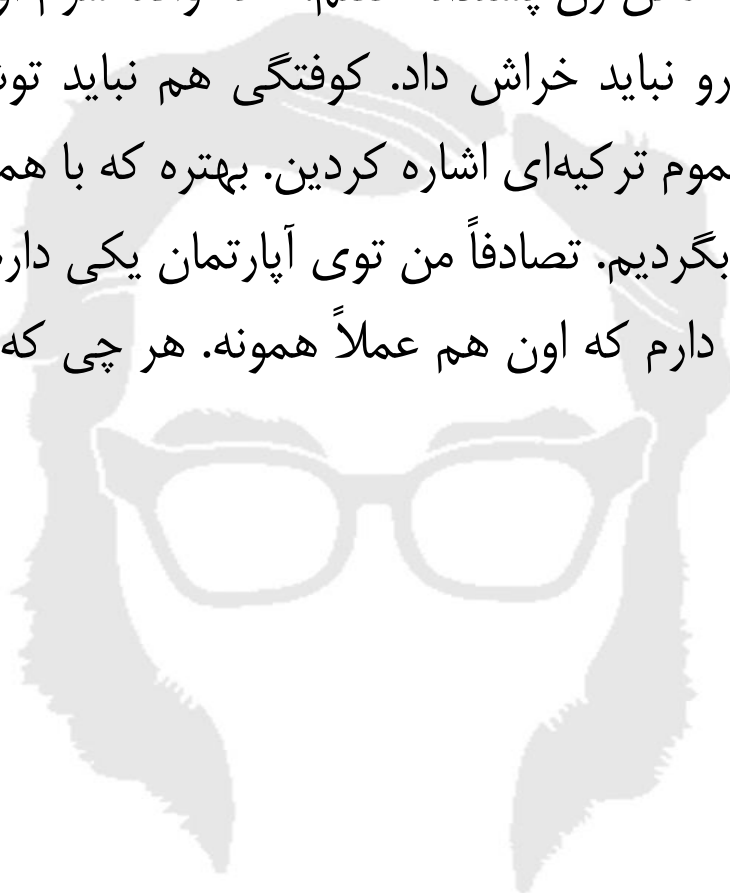
اون بدگمانی‌ای که برای اولین بار روی صورت عشق تئوفیلوس دیدم خودش رو نشون داد. با لحنی که مطلقاً فاقد حس نوع دوستی‌ای بود که انتظارش رو داشتم گفت: «آره جون خودت! می‌خوام رفتنتون رو ببینم. جفتتون! همین الان!»

من کاملاً احساس کردم که عاقلانس که همین کار رو بکنم. بازوی اون دختر جوون رو گرفتم و دور شدیم و تئوفیلوس رو با سرنوشتش رها کردیم.

اون خانوم جوون گفت: «اوه، آقا! کار خیلی شجاعانه‌ای بود این
تیزهوشی شما رو می‌رسونه. اگه شما من رو نجات نداده بودین، دچار انواع
خراشیدگی و کوفتگی می‌شدم.»

من هم با یه لحن زن پسندانه گفتم: «که واقعاً شرم آورده. چون بدنی
که شما دارین رو نباید خراش داد. کوفتگی هم نباید توش ایجاد کرد.
خوب، شما به حموم ترکیه‌ای اشاره کردین. بهتره که با همدیگه دنبال یه
حموم ترکیه‌ای بگردیم. تصادفاً من توی آپارتمان یکی دارم. یا حداقل یه
حموم آمریکایی دارم که اون هم عملاً همونه. هر چی که نباشه شخص
پیروز...»

پایان



isaac

نوشیدنی مضر^۱

جورج با آه عمیقی که بوی الکل می‌داد گفت: «اونقدر نوشیدنی مضریه که حد و حساب نداره.»

من گفتم: «اگه میونه روی کنی این طور نیست.»

او با چشمان آبی روشنش نگاهی سراسر ملامت و خشم به من انداخت و گفت: «من کی زیاده روی کردم که این دومین بارش باشه؟»

گفتم: «از وقتی که به دنیا اومدی.» سپس وقتی متوجه شدم که در مورد او عادلانه قضاوت نکرده‌ام، با عجله حرفم را تصحیح کردم و گفتم: «از وقتی که از شیر گرفتنت.»

جورج گفت: «فهمیدم. این هم یکی از اون تلاش‌های ناموفقته برای بذله گویی.» سپس بدون حضور ذهن، مشروبش را بلند کرد و به سمت

۱) The Evil Drink Does

لبانش برد، جرعه‌ای نوشید و دوباره پایین گذاشت و آن را در پنجه پولادینش نگه داشت.

دیگر دنباله‌اش را نگرفتم. گرفتن مشروب از دست جورج مثل گرفتن استخوان از یک بولداگ گرسنه است.

او گفت: «وقتی که اون حرف رو می‌زدم، داشتم راجع به یه زن جوون فکر می‌کردم، کسی که براش مثل یه عمو بودم. اسمش ایشتر میستیک^۱ بود.»

گفتم: «عجب اسم غیر عادی‌ای!»

:- «ولی اسم شایسته‌ای براش بود، آخه ایشتر اسم الهه بابلی عشقه و ایشتر میستیک هم واقعاً الهه عشق بود، یا حداقل قابلیت این رو داشت که الهه عشق بشه.»

جورج ادامه داد: «ایشتر میستیک نمونه خوبی برای یه زن بود، البته اگه کسی شعور این رو داشته باشه که بفهمه. چهرش زیبایی کلاسیکی داشت، همه اجزای صورتش کامل و بی نقص بود، بالای همه اینها تاجی از موهای طلایی داشت که چنان برقی می‌زد که مثل هاله یه ستاره بود. بدنش رو فقط میشه با بدن آفرودیت توصیف کرد. یه بدن مواج و زیبا، ترکیبی از استحکام و انعطاف پذیری که توی یک بدن نرم و بی نقص با هم جا داده شده باشن.»

۱) Ishtar Mistik

شاید تعجب کنی - که اون هم به خاطر عقل ناقصه - که من از کجا از این همه زیبایی‌های اون خبر دارم، اما من بهت اطمینان میدم که این ارزیابی رو از بیشترین فاصله‌ای که می‌تونستم انجام دادم، آخه من در چنین مواردی تجربه کلی دارم، و در این مورد خاص، بررسی مستقیم انجام ندادم.

وقتی که لباس کامل پوشیده بود، می‌تونست تبدیل به بهترین عکس وسطی بشه که توی بیشتر مجله‌های مدی چاپ میشه که خودشون رو وقف جنبه‌های هنری اینجور چیزها کردن. یه کمر باریک که بالا و پایینش چنان تناسب خوشایندی داشت که اگه ندیده باشیش، عمراً نمی‌تونی تصورش رو بکنی، پاهای بلند، بازوهای خوش ترکیب، و تمام حرکاتش انگار برای دلبری کردن طراحی شده بود.

و اگرچه هیچ کسی نمی‌تونه اون قدر گستاخ و پر رو باشه که چیزی بیشتر از این کمال بدنی رو بخواد، ایشتر خیلی هم تیزهوش بود و با نمره‌هایی که خیلی از بقیه همکلاس‌هاش بیشتر بود، درسش رو توی دانشگاه کلمبیا به پایان رسونده بود، با این که خیلی راحت میشه تصور کرد که یه استاد دانشگاه معمولی که می‌خواسته به ایشتر نمره بده، تحریک شده که بهش نمره بیشتری بده. از اونجایی که تو خودت هم استاد دانشگاهی، دوست من - و البته این رو نمیگم که احساسات رو جریحه دار کنم - من کمترین نظری در مورد این شغل ندارم.

با وجود همه اینها، هر کسی ممکنه تصور کنه که ایشتر می‌تونست هر مردی رو انتخاب کنه، و هر روز هم توانایی این رو داشته باشه که انتخابش رو تجدید کنه. در واقع هر از گاهی چنین فکری به ذهن من هم می‌رسید که اگه اون من رو انتخاب کنه، من با چالشی روبرو میشم که بر خلاف دیدگاه‌های جنسی آقامنشانه من، ولی باید اعتراف کنم که تردید داشتم چنین چیزی رو براش روشن کنم.

چون اگرچه ایشتر واقعاً یه اشتباه کوچیک انجام داد، به این خاطر بود که اون آدم نسبتاً پر ابهتی بود. چندان بلندتر از ۱۸۰ سانت نبود، اما وقتی صداش در میومد، انگار صدای ترومپت بود و بعداً همه فهمیدن که وقتی یه مرد گردن کلفت براش گستاخی کرده، ایشتر بلندش کرده و پرتش کرده اون طرف خیابون - که یه خیابون نسبتاً پهن هم بوده - و اون رو زده به تیر چراغ برق. یارو شش ماه توی بیمارستان بستری بود.

مردها در مورد نزدیک شدن به طرف اون تردید داشتن، حتی مؤدب‌ترین‌هاشون هم این طور بودن. هر انگیزه غیر قابل مقاومتی برای نزدیک شدن بهش باید با بررسی کامل انجام میشد که آیا امنیت وجود داره یا نه. حتی خود من، که تو هم می‌دونی مثل یه شیر شجاعم، می‌دیدیم که دارم فکرمی‌کنم نکنه استخون‌هام خورد بشه. اگه بخوام یه ضرب‌المثل بگم، وجدان ما از هممون آدم‌های بزدلی ساخته بود.

ایستر این وضعیت رو به خوبی درک می کرد و یه روز در باره این موضوع با من درد دل کرد. اون موقع رو خوب یادمه. یه روز خیلی قشنگ اواخر بهار بود و روی یه نیمکت توی پارک مرکزی نشسته بودیم. یادمه همون موقع، حداقل سه نفر که داشتن توی پارک می دویدن و ورزش می کردن، مسیرشون خم شد و با دماغ رفتن توی درخت!

در حالی که لب پاپینیش که به طرز زیبایی منحنی بود می لرزید گفت: «من به احتمال زیاد تا آخر عمرم باکره می مونم. انگار هیشکی از من خوشش نیامد. هیشکی من رو دوست نداره و چند وقت دیگه بیست و پنج سالم تموم میشه.»

در حالی که با احتیاط بهش نزدیک شدم تا چند تا ضربه آرامش بخش به دستش بزنم گفتم: «حتماً این رو درک می کنی عزیز.. عزیزم که مردها فقط تحت تأثیر کمال فیزیکی تو قرار می گیرن و شایستگی تو رو ندارن.» با قدرت عجیبی که چند نفر که داشتن توی فاصله زیاد پیاده می رفتن، برگشتن تا ببینن چی شده، گفت: «مسخرس. چیزی که داری میگی اینه که اونها اونقدر احمقن که از من می ترسن. وقتی که ما به هم معرفی میشیم، اون احمقها یه جووری به من نگاه می کنن و بعد از این که با هم دست میدیم، بند انگشت هاشون رو می مالن، که همین به من میگه که هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته. اونها فقط میگن خوشحال شدم دیدمت، بعد دمشون رو میذارن رو کولشون رو فوری میرن.»

«تو باید بهشون انگیزه بدی، ایشتر عزیزم. تو باید یه جوری به مردها نگاه کنی که انگار یه گل ظریفن و فقط زیر آفتاب گرم لبخند تو می‌تونن به خوبی شکوفا بشن. باید یه جوری بهشون نشون بدی که پذیرای نزدیک شدنشون هستی و نباید یقه‌کت و خشتک شلوارشون رو بگیری و کلشون رو بکوبی به دیوار.»

با ناراحتی گفت: «من که هیچ وقت همچین کاری نکردم. یا تقریباً هیچ وقت. و تو چطوری از من انتظار داری که خودم رو پذیرا نشون بدم؟ من که لبخند می‌زنم می‌گم چطوری، نمی‌زنم؟ همیشه هم می‌گم عجب روز خوبیه، حتی اگه روز خوبی نباشه.»

«کافی نیست عزیزم. تو باید دست یه مرد رو به نرمی توی دست خودت بگیری. باید گونه‌مرد و نیشگون بگیری، موهاش رو به هم بریزی و خیلی با ظرافت نوک انگشت‌هاش رو گاز بگیری. همین چیزهای کوچیک، به وضوح نشون دهنده‌علاقس، نشون دهنده‌تمایل از جانب تو به در آغوش کشیدن دوستانه و بوسیدنه.»

ایشتر که وحشت زده به نظر می‌رسید گفت: «من نمی‌تونم همچین کاری بکنم. اصلاً نمی‌تونم. من به سختگیرانه‌ترین روش ممکن بار اومدم. برام غیر ممکنه که بجز رفتار درست، رفتار دیگه‌ای از خودم نشون بدم. این مرده که باید پا پیش بذاره و حتی اون موقع هم من به شدت خودم رو عقب می‌کشم. مادرم بهم یاد داده که همیشه این جوری باشم.»

«ولی ایشتر، این کار رو موقعی انجام بده که مادرت نگاه نمی‌کنه.»
«نمی‌تونم. من خیلی... خیلی خویشتندارم. چرا یه مرد نمی‌تونه...
نمی‌تونه بیاد پیش من؟»

وقتی که این حرف‌ها رو زد از فکری که به ذهنش رسید یه کم قرمز شد و با دست بزرگ اما خوش ترکیبش، قلبش رو چنگ زد. (بیهوده فکر کردم که کاش دستش می‌دونست عجب موقعیتی پیدا کرده).

فکر کنم این واژه «خویشتندار» بود که بهم ایده داد. گفتم: «ایشتر، فرزندم، متوجه شدم. تو باید توی نوشیدن مشروبات الکلی زیاده روی کنی. بعضی‌هاشون هستن که مزه خوبی دارن و باعث تقویت مزاج میشن. اگه یه مرد رو دعوت کنی و باهاش چند تا لیوان گرسهوپر بخوری، یا مارگاریتا، یا یه دوجین مشروب دیگه که می‌تونم اسمشون رو بهت بگم، می‌فهمی که هم خویشتنداری تو کم میشه هم مال اون. بعد اون به قدری جسارت پیدا می‌کنه که ممکنه پیشنهادی بهت بده که هیچ مرد شریفی به یه خانوم محترم نمیده و تو هم اون قدر جسارت پیدا می‌کنی که وقتی اون این کار رو کرد می‌خندی و بهش پیشنهاد میدی که توی هتلی که تو می‌شناسی و مادرت ازش بی‌خبره، با هم ملاقات کنین.»

ایشتر آهی کشید و گفت: «این طوری که خیلی فوق‌العاده، ولی فایده‌ای نداره.»

«معلومه که داره. تقریباً همهٔ مردها آرزوشونه که پشت بشینن و باهات نوشیدنی بخورن. اگه کسی تردید کرد، بهش بگو که مهمون توئه. هیچ مردی، هر چقدر هم که پولدار باشه، وقتی یه خانوم محترم بهش میگه که مهمون...»

اون حرف من رو قطع کرد و گفت: «مشکل این نیست. مشکل خود منم. من نمی‌تونم مشروب بخورم.»

من که تا اون موقع همچین چیزی نشنیده بودم. گفتم: «کاری نداره، عزیزم. فقط دهنِت رو باز می‌کنی و...»

«نوشیدن بلام. قورت دادن رو هم بلام. مسأله تأثیریه که روی من می‌ذاره. سرگیجه می‌گیرم.»

«ولی تو که خیلی مشروب نمی‌خوری. تو...»

«همون یه لیوان بسه تا سرگیجه بگیرم. مگه این که حالم به هم بخوره و بالا بیارم. خیلی امتحانش کردم. من نمی‌تونم بیشتر از یه لیوان مشروب بخورم و اگر هم بخورم، دیگه توی حس و حال... همونی که خودت می‌دونی نیستم. خودم که می‌گم این به خاطر نقص سوخت و ساز بدنمه، اما مادرم می‌گه که این یه موهبت الهیه که من رو در مقابل مردهای شروری که می‌خوان بی‌گناهی من رو لکه دار کنن، حفظ می‌کنه.»

باید بگم یه لحظه از این فکر که کسی ممکنه جلوی خودش رو از زیاده روی در لذت بردن از انگور بگیره، صدام بند اومد. اما فکر چنین

گمراهی‌ای، باعث شد قدرت تشخیصم تقویت بشه و همین باعث شد چنان نسبت به خطر بی تفاوت بشم که که قسمت نرم بالای بازوی ایستر رو واقعاً فشار دادم و گفتم: «این رو بسپر به من، فرزندم. من ترتیب همه چی رو برات میدم.»

دقیقاً می‌دونستم که باید چکار کنم.

مطمئنم که هیچ وقت راجع به دوستم ازازل بهت چیزی نگفتم، آخه دربارهٔ این موضوع من کاملاً آدم محتاطیم... می‌بینم که می‌خوای اعتراض بکنی و بگی که اون رو می‌شناسی، و با توجه به حافظهٔ بی‌نقصت به عنوان یه حقیقت نفرت انگیز (البته اگه بتونم این رو بگم بدون این که باعث شرمندگیت بشم) اصلاً تعجب نمی‌کنم.

ازازل یه شیطونکه که توانایی‌های جادویی داره. یه شیطونک کوچولو. در واقع قدش به دو سانت هم نمی‌رسه، به هر حال همین هم خوبه، چون اون کاملاً اشتیاق داره تا قدرت و توانایی‌های شیطونکیش رو برای آدمی مثل من استفاده کنه، اگرچه من رو به عنوان یه موجود پست در نظر می‌گیره.

من هر وقت صداش می‌زنم، جواب میده، اما اگه انتظار داری که من جزئیات روشی که باهاش اون رو صدا می‌زنم رو بهت بدم، فایده‌ای به حالت نداره. کنترل کردن اون فراتر از توانایی مغز فسقلی توئه. بهت برنخوره.

وقتی که اومد، اصلاً حس شوخ طبعی نداشت. ظاهراً داشت یه نوع رویداد ورزشی رو تماشا می‌کرد که توش صد هزار زکینی شرط بندی کرده بود و از این دلخور بود که نتونسته بود نتیجه رو ببینه. من بهش گفتم که پول چرک کف دسته و اون برای این به دنیا اومده که به هوشمندانی که بهش نیاز دارن کمک کنه، نه برای پول جمع کردن که به هر حال بدون هیچ شکی اونها رو توی شرط بندی بعدی می‌بازه.

این نکته‌های منطقی و حرف‌های حسابی که جواب نداشتن، اول هیچ تأثیری روی اون مخلوق بیچاره که بارزترین ویژگی اخلاقیش، خودپسندیشه، نداشتن جز این که ساکتش کنن. به خاطر همین من بهش یه بیست و پنج سنتی دادم.

فکر می‌کنم توی دنیای اونها، آلومینیوم واسطه داد و ستد باشه و از اونجایی که من قصد نداشتم اون رو ترغیب کنم که در ازای کمک ناچیزی که به من می‌کنه، یه چیز مادی قبول کنه، براش توضیح دادم که بیست و پنج سنت برابر با بیشتر از صد هزار زکینی توی دنیای اونه، و در نتیجه، اون با خوش اخلاقی اعتراف کرد که نگرانی‌های من، اهمیت بیشتری از نگرانی‌های خودش داره. همون طور که همیشه میگم، نیروی منطق بالاخره خودش رو نشون میده.

مشکل ایشتر رو توضیح دادم و از ازل گفتم: «برای اولین بار، تو یه مشکل منطقی برام آوردی.»

من گفتم: «البته که همین طوره.» از این گذشته، خودت می‌دونی که من آدم غیر منطقی‌ای نیستم. من فقط به این روش برای خوشحال کردن خودم نیاز دارم.

ازازل گفت: «آره. گونه بی‌نوای تو نمی‌تونه الکل رو به درستی وارد چرخه سوخت و ساز کنه. به خاطر همین، محصولات واسطه توی جریان خون انباشته میشن و همین‌ها باعث عوارض ناخوشایندی میشن که همراه مستی به وجود میاد. تا جایی که من توی واژه نامه‌های شما تحقیق کردم، این واژه از یه واژه یونانی گرفته شده که «سم در درون» معنی میده.»

خندم گرفت. همون طور که می‌دونی، یونانی‌های مدرن شراب رو با روزین قاطی می‌کردن. یونانی‌های باستان هم با آب قاطی می‌کردن. به خاطر همین هیچ تعجبی نکردم که اون‌ها می‌گفتن «سم در درون»، آخه قبل از اینکه بنوشن، اون رو مسموم می‌کردن.

ازازل گفت: «فقط کافیه آنزیم‌هاش به درستی تنظیم بشن تا بتونه الکل رو سریع و بدون اشتباه وارد سوخت و ساز کنه تا حدی که به دو قسمت کربنی برسه و از اونجا به بعد با سوخت و ساز چربی، کربوهیدرات و پروتئین تقاطع پیدا کنه و به هیچ وجه نشونه‌ای از مستی به وجود نیاد. در نتیجه الکل براش تبدیل به یه غذای سالم میشه.»

«ولی ما باید یه مقدار مستی هم داشته باشیم، ازازل. اون قدر که برای ایجاد یه بی تفاوتی سالم در مقابل سختگیری احمقانه مادرش کافی باشه.»

انگار فوراً حرفم رو فهمید و گفت: «آهان، آره. مادرها رو می شناسم. یادمه سومین مادرم بهم گفت ازازل، نباید جلوی یه مالوب جوون پلک سومت رو به هم بزنی.»

حرفش رو قطع کردم و گفتم: «می تونی تنظیم رو یه جوری انجام بدی که یه مقدار کمی از مواد واسطه توی خونش انباشته بشه و یه شنگولی کوچولو به وجود بیاره؟»

ازازل گفت: «مثل آب خوردن». بعد با یه حالت ناخوشایند آزمندانه، بیست و پنج سنتی که می خواستم بهش بدم رو قاپید که از طرف قطر، از ازازل بلندتر بود.

یه هفته طول کشید تا این فرصت رو پیدا کردم که ایشتر رو آزمایش کنم. ما توی بار یه هتل متوسط بودیم که اون اونجا رو با برق خودش روشن کرده بود و چند تا مشتری لیوان های مشروبشون رو روی میز گذاشته بودن خیره خیره نگاهش می کردن.

اون خندید و گفت: «برای چی من رو آوردی اینجا؟ تو که می دونی من نمی تونم مشروب بخورم.»

«مشروب نیست، عزیز دلم. مشروب نیست. این فقط یه مخلوط نعناویه. ازش خوست میاد.» قبلاً ترتیش رو داده بودم و گفته بودم یه گرسهوپر بیارن.

اون یه جرعه کوچولو خورد و گفت: «اوه، خوبه.» بعد به عقب تکیه داد و اجازه داد از گلوش پایین بره. بعد با زبون قشنگش، لبه‌اش رو اونها هم به همون اندازه قشنگ بودن لیسید و گفت: «میشه یکی دیگه هم بخورم؟»

با سرزندگی گفتم: «معلومه که می‌تونی. یا حداقل می‌تونستی، اگه من حماقت نمی‌کردم و کیف پولم رو جا نمی‌ذاشتم...»
«اوه خودم پولش رو میدم. یه عالمه پول دارم.»
من همیشه گفتم، به زن خوشگلی که دولا میشه تا کیف پولش رو از داخل کیف دستیش برداره، اعتباری نیست.

تحت اون شرایط ما می‌تونستیم راحت مشروب بخوریم. یا حداقل اون این کار رو کرد. اون یه گرسهوپر دیگه خورد، بعدش یه ودکا، یه ویسکی دابل با سودا، بعدش چند تا چیز دیگه و وقتی که همشون تموم شدن، مطلقاً هیچ نشونه‌ای از مستی توش دیده نمی‌شد. اگرچه لبه‌اش شرابیش بیشتر از هر مشروب دیگه‌ای مست کننده بودن. اون گفت: «یه احساس خوب و گرم دارم. احساس آمادگی. خودت که می‌دونی منظورم چیه.»

فکر کنم می‌دونستم، اما نمی‌خواستم فوراً نتیجه گیری کنم. گفتم: «فکر نکنم مادرت خوشش بیاد.» (فقط داشتم آزمایشش می‌کردم).

اون گفت: «مادرم از این چیزها چی می‌دونه؟ هیچی! و تازه، از کجا می‌خواد بفهمه؟ از هیچ جا» بعد با یه حالت خیال انگیز به طرف من خم شد و دستم روی لبهای قشنگش گذاشت و گفت: «میشه بریم؟»

خوب، دوست من، تو که می‌دونی من در مورد چنین چیزهایی چه حسی دارم. رد کردن درخواست مؤدبانۀ یه خانوم جوون که ازم یه لطف کوچیک می‌خواد، چیزیه که من از پشش بر نمیام. من جوری بار اومدم که همیشه یه جنتلمن باشم. اما این بار چند تا چیز به فکرم رسید.

اولیش، اگرچه تو به سختی ممکنه تأیید کنی، اینه که من یه خورده - فقط یه خورده - از بهترین دوران خودم فاصله گرفتم و راضی کردن یه زنی که مثل ایشتر جوون و قویه، یه مقدار وقت می‌بره، می‌فهمی که چی میگم. بعدش هم این که اگه بعداً یادش بیاد که اتفاقی افتاده، ناراحت میشه و احساس می‌کنه که من ازش سوء استفاده کردم. این نتیجه‌ایه که خیلی نارحت کنندس. اون اهل انگیزه‌های ناگهانی و ممکنه قبل از اینکه بتونم بهش توضیح بدم، همه استخون‌هام رو خورد کنه.

به خاطر همین گفتم یه سر می‌خوام برم به اتاقم و یه مسیر طولانی رو انتخاب کردم. این طوری هوای پاک عصرگاهی داغی کله‌شو از بین می‌برد و من در امان بودم.

اما بقیه این طور نبودن. چند تا مرد جوون اومدن پیش من تا دربارهٔ ایشتر با من حرف بزنن، آخه خودت که می‌دونی، یه جور والامنشی مهربانانه توی وجود من هست که باعث میشه همه به من اعتماد کنن. خوشبختانه این اتفاق توی بار نیفتاد، چون به نظر می‌رسه مردها خوششون نمیاد توی بار سؤال کنن، یا حداقل اون موقع این طور بود.

یکی از اونها گفت: «من کاملاً مطمئنم که اون یه نی مخفی داره که از گوشهٔ دهنش میره به بشکهٔ زیر میز، ولی من نتونستم پیداش کنم. اما اگه شما فکر می‌کنین موضوع مهمیه، شاید بهتر باشه بعداً بیاین اونجا.» مرد بیچاره داشت از وحشت چنین اتفاقی پس می‌افتاد. می‌خواست یه چیزی به من بگه، ولی حرف‌هاش ناهماهنگ بود. اون سعی می‌کرد پشت سر هم تکرار کنه: «سفارش‌هاش تمومی نداره. تمومی نداره.»

اون موقع دیگه ایشتر رو ندیدم. سرش خیلی شلوغ بود. با این وجود می‌تونستم درک کنم که اون با سرعت فوق العاده‌ای دوست پیدا می‌کنه. ولی دیر یا زود ظرفیتش تکمیل میشه.

یه روز صبح اون اومد پیش من و انگار می‌خواست بره فرودگاه. از هر لحاظی که فکرش رو بکنی، از همیشه خوش هیکل‌تر و خواستنی‌تر و تحریک‌کننده‌تر شده بود. انگار هر کاری که کرده بود، تأثیری بجز بهتر کردنش نداشت.

یه بطری از کیفش در آورد و گفت: «رام. این رو توی جزایر کارائیب می‌خورن و یه نوشیدنی خیلی ملایم و دلچسبه.»

«مگه داری میری کارائیب، عزیزم؟»

«اوه، آره. همین طور یه جای دیگه. انگار مردها توی خونه تحمل ندارن و روحشون ضعیفه. من که ازشون خیلی ناامید شدم. اگرچه لحظات خیلی هیجان انگیزی داشتیم. خیلی ازت ممنونم، جورج، که این رو عملی کردی. وقتی که تو اون مخلوط نعنایی رو بهم معرفی کردی، همه چی شروع شد. واقعاً مایهٔ شرمندگیه که من و تو هیچ وقت...»

«چرند نگو، عزیزم. من به خاطر انسانیت این کار رو کردم. خودت که می‌دونی. اصلاً به فکر خودم نبودم.»

اون یه بوسه روی گونهٔ من زد و مثل اسید سولفوریک پوستم رو سوزوند و رفت. خیالم راحت شد و عرق روی پیشونیم رو پاک کردم، اما برای یه لحظه هم از خودم خوشم اومد، چون کاری که من و ازازل کرده بودیم، ختم به خیر شد. آخه ایشتر به خاطر پولی که به ارث برده بود، استقلال مالی داشت و می‌تونست به طور نامحدود، بدون هیچ نگرانی‌ای از لذت‌های معصومانهٔ الکلی و مردانه بهره ببره.

یا این که من این طور فکر می‌کردم.

بیشتر از یه سال گذشت تا این که دوباری خبری ازش شنیدم. اون برگشته بود به شهر و به من تلفن زد. یه خورده طول کشید تا فهمیدم کیه. خیلی عصبی شده بود.

با جیغ و داد به من گفت: «زندگیم نابود شد. حتی مادرم هم دیگه دوستم نداره. نمی‌فهمم چطوری این طور شد ولی مطمئنم که تقصیر توئه. اگه تو اون مخلوط نعایی رو نشونم نداده بودی، نمی‌دونم چطوری چنین اتفاقی می‌افتاد.»

با ترس و لرز پرسیدم: «ولی مگه چی شده، عزیزم؟» وقتی که ایشتر این طور با من بد اخلاقی می‌کنه، اصلاً نزدیک شدن بهش امنیت نداره. «بیا اینجا تا بهت نشون بدم.»

کنجکاوی من بالاخره یه روز سرم رو به باد میداد. اون موقع که نزدیک بود. نمی‌تونستم در برابر وسوسه رفتن به خونه اعیونیش که توی حومه شهر بود، مقاومت کنم. عqlم رو کار انداختم و در رو پشت سرم باز گذاشتم. وقتی که اون با چاقوی سلاخی داشت میومد طرفم، برگشتم با آخرین سرعتی که می‌تونستم فرار کردم. سرعتی که باقی مونده از روزهای پر افتخار جوونیمه. خوشبختانه با توجه به شرایطش، توی موقعیتی نبود که من رو تعقیب کنه.

مدت کوتاهی بعد، اون دوباره از شهر رفت و تا جایی که می‌دونم، تا حالا برنگشته. حالا هم توی ترس و دلهره از روزی زندگی می‌کنم که ایستر میستیک دوباره برگرده.

پرسیدم: «ولی مگه چه اتفاقی افتاده بود؟»

«متوجه نشدی؟ بیوشیمی بدنش طوری تنظیم شده بود که می‌تونست الکل رو به طور مؤثری بشکنه تا حدی که به دو قسمت کربنی برسه و از اونجا به بعد با سوخت و ساز چربی، کربوهیدرات و پروتئین تقاطع پیدا کنه. الکل براش به یه غذای سالم تبدیل شده بود. اون هم مثل یه اسفنج صد و هشتاد سانتی، مشروب می‌خورد و همش هم زنجیر وار به صورت قسمت‌های کربنی در می‌اومد و از اونجا به بعد، تبدیل به چربی می‌شد. اگه بخوام در یک کلمه بگم، خپل شده بود و اگه بخوام در دو کلمه بگم، یه خرس گنده شده. اون همه زیبایی کش اومده بود و تبدیل به لایه روی لایه دنبه شده بود.»

جورج سرش را با آمیزه‌ای از ترس و افسوس تکان داد و گفت: «اون قدر نوشیدنی مضریه که حد و حساب نداره.»

پایان

من عاشق پیشی کوچولوام!¹

من و جورج در اواخر یک روز عالی بهاری روی نیمکت پارک نشسته بودیم که یک گربهٔ راه راه معمولی به نزدیکی ما رسید. می‌دانستم که در پارک گربه‌های وحشی‌ای هم هستند که نزدیک شدن به آنها خطرناک است، اما این یکی نگاه مشتاقانهٔ یک گربهٔ سربراه را داشت. از آنجا که من افتخار می‌کردم که گربه‌ها به من کشش دارند، دستم را دراز کردم و کاملاً مطمئن بودم که او دستم را بو خواهد کرد و به من اجازه خواهد داد که سرش را نوازش کنم.

اما کمی غافلگیر کننده بود که غر و لند جورج را شنیدم که گفت:

«جونور نفرت انگیز!»

پرسیدم: «از گربه‌ها خوشت نمیاد؟»

او در حالی که آه عمیقی می کشید گفت: «مگه از زندگی غم انگیز من انتظار دیگه‌ای داشتی؟»

گفتم: «با توجه به شخصیتی که داری، زندگی غم انگیز اجتناب ناپذیره، اما نمی‌دونستم که گربه‌ها هم نقشی تو زندگیت داشتن.»

جورج گفت: «به خاطر اینکه که هیچ وقت از دومین دختر عموم بهت چیز نگفتم. اسمش اندروماکی^۱ بود.»

«اندروماکی؟»

جورج گفت: «از روی اسمش می‌شد گفت که پدرش تحصیلات کلاسیک داشته. یه مقداری هم پول داشت که پیش از مرگش اون رو برای دخترش اندروماکی به ارث گذاشته بود و اون از طریق سرمایه‌گذاری زیرکانه، به مقدار قابل توجهی به اون پول اضافه کرده بود.

البته عموم اسمی از من توی وصیت‌نامه‌ش نیآورده بود. چون من یکی از پنج تا بچه برادرش بودم و اون به سختی می‌تونست اصلاً چیزی برای من به ارث بذاره، اما اگه یه مقدار سخاوتمندتر بود، می‌تونست یه چیزی برام بذاره.

به هر حال، همین طور که بزرگتر شدم، فهمیدم که به خوبی امکان داره که دختر عمو اندروماکی که ۲۲ سال از من بزرگتر بود، زودتر از من

۱) Andromache

بمیره. به فکر رسید که - آخه من یه نوجوون عاقل و اهل فکر و آینده نگر بودم - این طوری ممکنه مقدار قابل توجهی از اون پول به من برسه. آره... می‌دونم که می‌خوای بگی من براش چاپلوسی می‌کردم. بی‌زحمت به من پیش‌دستی نکن. چون به هر حال این کلمه‌ای نیست که می‌خواستم ازش استفاده کنم. چیزی که می‌خواستم بگم این بود که چون این رو درک می‌کردم که ممکنه قسمتی از اموالش رو به ارث ببرم، مشتاقانه، به گرمی و با مهربونی باهاش رفتار می‌کردم.

ولی اون جووری که معلوم بود، دختر عمو اندروماکی فقط به گرمی و مهربونی مشتاقانه نیاز نداشت، بلکه تشنهٔ محبت بود. وقتی که من هنوز توی سنین نوجوونی بودم و اون داشت کم کم به چهل سالگی می‌رسید، این رو درک می‌کردم که اون یه پیر دختر ترشیدس و دست هیچ آدمی بهش نرسیده. با این که سن و سالی نداشتم، متوجه شدم که چنین شرایطی غیر قابل درکه. اون قد بلند و استخون درشت بود، با یه چهرهٔ دراز و بی‌حالت، دندون‌های درشت، چشم‌های ریز، موهای شل و ول و از لحاظ ظاهری اصلاً گیرا نبود.

یه بار در اثر یه کنجکاوی طبیعی، برای این که ببینم احتمال چنین رویدادی چقدره ازش پرسیدم: «دختر عمو اندروماکی، تا حالا هیچ مردی ازت خواسته که باهاش ازدواج کنی؟»

اون هم چهرهٔ تهدید آمیزش رو به طرف من گرفت و گفت: «ازم خواسته که با /اون ازدواج کنم؟ هه! دوست داشتم یکی رو می‌دیدم که چنین درخواستی بکنه!»

(من تقریباً فکر کردم که اون حتماً دلش می‌خواسته که همچین اتفاقی بیفته، اما دیگه به سنی رسیده بودم که محتاط باشم و فکرم رو به زبون نیارم.)

بعدش ادامه داد: «اگه مردی جیگرش رو داشته باشه که چنین درخواستی از من بکنه، بهش یکی دو تا چیز رو نشون میدم. بهش یاد میدم که چطوری باید با یه خانوم متشخص نزدیک بشه و چرت و پرت نگو.»

دقیقاً متوجه نشدم که رابطهٔ چرت و پرت گویی با درخواست ازدواج چیه، یا این که چه چیزی توی درخواست ازدواج وجود داره که یه خانوم متشخص رو ناراحت می‌کنه، ولی فکر نمی‌کردم که خردمندانه، یا حتی بی‌خطر باشه که ازش بپرسم.

برای چند سال، همچنان امید داشتم که یه مرد پیدا بشه که اون قدر گستاخ باشه که به دختر عمو اندروماکی علاقمند بشه، اون طوری حتماً یکی دو بار بهش پیشنهاد می‌داد. دلم می‌خواست ببینم دختر عمو چکار می‌کنه، البته خودم برای حفظ جونم تو فاصلهٔ امنی باقی می‌موندم. اما انگار همچین شانسی وجود نداشت. انگار حتی ثروتش هم اون قدر کافی

نبود که برای مردان نیمی از جامعه، تبدیل به سوژه‌ای برای ازدواج بشه. یک کلام این که پولش ارزش اون چیزی که بدست می‌آوردن رو نداشت و همشون ازش فراری بودن.

چنین شرایط پیچیده‌ای به من نشون داد که این دقیقاً همون چیزیه که می‌خوام. یه دختر عمو اندروماکی بدون شوهر و بدون بچه به احتمال زیاد پسرعموی دوش رو توی وصیت نامش از قلم نمینداخت. در ضمن، اون تک فرزند بود و فراز و نشیب زندگی باعث شده بود که خویشاوندی نزدیک‌تر از من نداشته باشه. چنین شرایطی برای من ایده‌آل بود، مخصوصاً این که لازم نبود برای جلب محبتش خیلی سخت تلاش کنم. یه تلاش کوچولو، یه خورده حالا، یه خورده توی موقعیت دیگه، برای تقویت موقعیتم به عنوان وارث طبیعی، کاملاً کافی بود.

به هر حال وقتی که چهل سالگی رو رد کرد، باید به نظرش رسیده باشه که اگه هیچ مردی جرأت نداشته باشه که به هدف ازدواج، خشم اون رو به جون بخره، به جاش می‌تونه یه همدم برای خودش پیدا کنه که انسان نباشه.

از سگ‌ها خوشش نمی‌اومد، آخه فکر می‌کرد که تک تک سگ‌ها علاقه دارن که گازش بگیرن. می‌تونستم بهش اطمینان بدم که اون برای هیچ سگی، هر چقدر هم که لاغر و مردنی باشه، لقمه دندان‌گیری نیست، اما یه حسی بهم می‌گفت که با این چیزها اطمینان پیدا نمی‌کنه

و این طوری موقعیت خودم رو خراب می‌کنم. به خاطر همین، دربارهٔ این موضوع سکوت کردم.

علاوه بر این فکر می‌کرد اسب‌ها خیلی بیش از حد بزرگن و همسترها هم بیش از حد کوچیکن. در نهایت خودش رو قانع کرد که چیزی که می‌خواد، یه گربه‌س.

بالاخره یه بچه گربهٔ مادهٔ خاکستری که ظاهر ساده‌ای داشت گیر آورد و هر ذره از محبت ناشیانه‌ش رو به پای اون می‌ریخت.

به دلیل کمبود وحشتناک فهم و شعوری که داشت، اسم اون گربه رو گذاشت «پیشی» و گربه‌هه هم اون اسم رو تا آخر برای خودش نگه داشت، اگرچه اندازه و وضعیت مزاجیش تغییر کرده بود.

همیشه اون گربه رو می‌گرفت و بغلش و با اون صدای خش‌دار حال به هم زنش برایش آواز می‌خوند:

«عاشقتم پیشی کوچولو پشمت چقدر گرمه

اگرم بهش شونه نزنم موهات هنوز نرمه

دوش دارم و نازش می‌کنم، بهش غذا میدم

پیشی کوچولو دوسم داره و دوست خوب منه»

واقعاً که تهوع آور بود.

پیرمرد، این رو ازت پنهون نمی‌کنم که اوایل نگران بودم. توی سرم افکاری از پیر دخترهای احمقی می‌چرخید که همهٔ اموالشون رو به حیوون‌های خونگی لوس و بی‌شعورشون بخشیده بودن. واقعاً به فکرم رسیده بود که میشه اون گربه رو خیلی راحت دزدید و سر به نیستش کرد یا بردش باغ وحش و انداختش جلوی شیرها تا بخورنش، اما این طوری دختر عمو اندروماکی خیلی راحت می‌رفت و یه گربهٔ دیگه می‌خرید.

در ضمن، ممکن بود به من سوءظن پیدا کنه که من بچه‌شو کشتم. با توجه به این که دشمن پنداری بین پیردخترهای ترشیده شایعه، این رو می‌دونستم که کاملاً امکان داره که این فکر به ذهنش برسه که من دنبال پول و ثروتم و بتونه تفاسیر دیگه‌ای هم داشته باشه و این طوری تا حد وحشتناکی به حقیقت نزدیک بشه. در واقع به شدت مشکوک بودم که چنین فکری همون موقع هم به ذهنش رسیده بود.

در نتیجه به ذهنم رسید که اوضاع رو برعکس کنم. چرا عشق و علاقهٔ شدید به گربه‌هه رو از خودم نشون ندم؟ باهاش بازی‌های احمقانه می‌کردم، یه تیکه نخ رو جلوش تاب میدادم تا باهاش بجنگه، بعضی وقت‌ها پشت گوش‌هاش رو می‌خاروندم، بهش غذاهای چرب و نرم می‌خوروندم، حتی بعضی وقت‌ها، وقتی که دختر عمو اندروماکی داشت نگاه می‌کرد، از بشقاب خودم بهش غذا می‌دادم.

باید بگم که مؤثر بود. کاملاً معلوم بود که دختر عمو اندروماکی نرم شده. این طور فرض گرفته بودم که اون متقاعد شده که من دنبال پول پیشی نیستم. این طوری شد که اون عشق خاص و نابی رو بدست آورد که من نسبت به همه مخلوقات خدا داشتم. می خواستم با یه لحن گرم و سوزان این نکته رو گوشزد کنم تا تأثیرش قوی تر بشه. کاری کردم که عشق من رو به پیشی، بدون این که نگران انگیزه های پنهونی من باشه، باور کنه.

به هر حال در دسر یه بچه گربه اینه که بالاخره یه روزی تبدیل به یه گربه بالغ میشه... بگو ببینم، این همون چیزی نیست که آگدن نش گفته؟ خوب، بهترین غذاهای من هم مدام دزدیده می شدن و من کاملاً در این مورد از خودم بردباری نشون می دادم.

نمی دونم، پیرمرد، که تا حالا گربه داشتی یا نه، ولی هر چی زمان می گذره، اونها بزرگتر، خودخواهتر، از خود متشکرتر، نسبت به صاحبانشون نمک شناس تر، تنبل تر و مطلقاً نسبت به هر چیز دیگه ای بجز خوردن و خوابیدن بی تفاوت تر میشن. آخرین چیزی که به اون ذهن حقیرشون می رسه هم راحتی و آسایش روانی کسیه که بهشون غذا میده.

یه نکته دیگه ای هم که وجود داشت این بود که هر چی پیشی بزرگتر می شد، بداخلاق تر می شد. همیشه به نظرم می رسید که گربه های ماده سربراه ترن و این گربه های نر هستن که پرخاشگرن. به هر حال برام

واضح بود که پیشی، برخلاف جنسیتش، خلق و خوی یه گربهٔ نر رو داره. در ضمن، تحمل من رو نداشت و عمداً مسیرش رو عوض می‌کرد تا از کنار من بگذره و یواشکی من رو چنگ بزنه. پیرمرد، یعنی دارم بهت می‌گم که چیزی نمونه بود باور کنم که اون هیولا می‌تونست ذهن من رو بخونه.

با توجه به اخلاق پیشی، اصلاً تعجب برانگیز نبود که دختر عمو اندروماکی یه خورده علاقه‌ش رو از دست داد. یه روز دیدمش که داره گریه می‌کنه، یا با توجه به روحیات زمخت و خشنی که داشت، چیزی نمونه بود که اشکش در بیاد.

اون بهم گفت: «اوه، پسر عمو جورج. پیشی دیگه من رو دوست نداره!»

همون موقع پیشی خیلی راحت سه متر اون طرف‌تر روی زمین ولو شده بود داشت با تکبر و بی‌میلی به دختر عمو اندروماکی نگاه می‌کرد. این حالت همیشگی‌ش بود، بجز وقت‌هایی که با من تنها بود. در اون مواقع، نگاهش از روی تنفر بود.

من اون حیوون رو به طرف خودم صدا کردم، ولی اون فقط یه نگاه تحقیرآمیز به طرف من انداخت و یه کم خرناس کشید و از جاش تکون نخورد. من رفتم طرفش و بلندش کردم. اون با هفت کیلو وزن اینرسی زیادی داشت و بلند کردنش کار آسونی نبود، مخصوصاً این که پنجهٔ

راستش (که از همه خطرناک‌تر بود) رو توی موقعیتی قرار داد که بتونه خیلی سریع چنگ بزنه.

من دو تا پنجه جلوییش رو گرفتم که باعث شد آویزون بشه و تأثیر جاذبه روش دوبرابر بشه. عقیده دارم که فقط گربه‌ها و نوزادان واقعاً آسیب‌پذیر انسان هستن که این راز رو می‌دونن و من هی تعجب می‌کنم که چرا دانشمندا راجع به این پدیده تحقیق نمی‌کنن.

گربه‌هه رو گذاشتم توی بغل دختر عمو اندروماکی و به اون منظره اشاره کردم و گفتم: «می‌بینی دختر عمو، پیشی دوستِ داره.»

ولی همون موقعی که انگشتم رو دراز کرده بودم، از اون شیطان خبیث غافل شدم. اون هم از این فرصت استفاده کرد و انگشت من رو گاز گرفت. همچین گاز گرفت که دندونش به استخون انگشتم خورد. بعدش هم از بغل دختر عمو اندروماکی پرید پایین و رفت.

دختر عمو اندروماکی که گریش در اومده بود گفت: «دیدیدی؟ اون دیگه دوستم نداره.» شخصیتش طوری نبود که چیزی راجع به انگشت زخمی دست من بگه.

من که با اوقات تلخی داشتم انگشتم رو می‌مکیدم گفتم: «گربه‌ها این جورینِ دیگه. چرا پیشی رو نمیدی به یکی که ازش متنفری و یه بچه گربه دیگه نمی‌خری؟»

دختر عمو اندروماکی برگشت طرفم و یه نگاه سرزنش بار بهم انداخت و گفت: «اوه، نه! من عاشق پیشی کوچولوام. هیچ راهی نیست که بشه یه گربه رو وادار کرد که از خودش مهر و محبت نشون بده؟»

می خواستم یه جواب هوشمندانه بدم در این مورد که خوشگل کردن دختر عمو اندروماکی خیلی آسون تره، ولی تونستم به این تمایل چیره بشم، چون یه ایده خیلی درخشان توی ذهنم شکل گرفته بود.

همون اواخر بود که دوستیم با ازال شکل گرفته بود، که ممکنه قبلاً راجع بهش برات تعریف کرده باشم... ا... تعریف کردم؟ خیلی خوب. لازم نیست این قدر حال به هم زن نشون بدی که قبلاً اون رو می شناختی.

به هر حال، چرا نباید از توانایی های آزال برای این مورد استفاده می کردم؟ فایده داشتن یه موجود فرازمینی دو سانتی که توانایی های پیشرفته تکنولوژیکی داره چیه، اگه ازش استفاده نکنی؟

گفتم: «دختر عمو اندروماکی. من فکر می کنم بتونم کاری کنم که پیشی از خودش مهر و محبت نشون بده.»

با لحن ناخوشایندی گفت: «تو؟» این کلمه رو با لحنی به کار برد که قبلاً هم برای من به کار برده بود و من هم اغلب به این موضوع فکر می کردم که چقدر این لحنش مایه رنجیدن من شده بود.

ولی اون ایده هر لحظه بهتر و بهتر به نظر می‌رسید و من دختر عمو اندروماکی رو تصور می‌کردم که چون کارش رو راه انداخته بودم، داره ازم تشکر می‌کنه.

صادقانه گفتم: «دختر عمو اندروماکی، بذار پیشی یه روز پیش من باشه، فقط یه روز. اون وقت من پیشی‌ای رو برات میارم که عاشقته و هیچی رو بیشتر از این دوست نداره که توی بغلت بشینه تا گوش‌هاش رو ناز کنی.»

دختر عمو اندروماکی با تردید گفت: «مطمئنی که وقتی می‌بریش باهاش مهربونی؟ خودت که می‌دونی، پیشی یه موجود خیلی حساس، خجالتی و مؤدبه.»

آره، حتماً! خجالتی و مؤدب درست مثل یه خرس گریزلی عصبانی. زیرکانه گفتم: «من خیلی خوب ازش مراقبت می‌کنم، دختر عمو اندروماکی.»

این طوری شد که دختر عمو اندروماکی که آرزوی یه پیشی مهربون رو داشت، به شک و تردیدش غلبه کرد و با یه عالمه دستورالعمل در مورد این که پیشی کوچولو با بی‌رحمی آسیب نبینه، به من اجازه داد که اون رو از اونجا ببرم.

البته باید اول یه قفس می‌خریدم. قفسی که میله‌هاش به کلفتی انگشت من باشه تا اگه پیشی خیلی عصبانی شد، اون رو از من دور نگه داره. بعدش ما با هم از اونجا رفتیم.

اون روزها، ازازل مثل حالا وقتی که صداش می‌کنم عصبانی نمی‌شد. اون موقع‌ها راجع به زمین کنجکاو بود. اگرچه توی این موقعیت به خصوص، ترسیده بود. مدام جیغ می‌کشید، اما صداش فراصوتی بود. مثل یه میخ داشت پرده گوشم رو پاره می‌کرد. دستم رو گذاشتم روی گوشم و گفتم: «چی شده؟» ازازل با دمش به پیشی اشاره کرد و گفت: «اون موجود. اون چیه؟» برگشتم به پیشی نگاه کردم. کف قفس خودش رو پهن کرده بود. با اشتیاق چشم‌های سبزش رو روی ازازل متمرکز کرده بود. دمش یواش یواش تکون می‌خورد و یه دفعه خودش رو به میله‌های قفس رسوند و اونها رو به لرزه درآورد. ازازل دوباره جیغ کشید. راستش رو بهش گفتم: «این فقط یه گربه‌س. یه بچه گربه کوچولو.» ازازل جیغ و ویغ کنان گفت: «من رو بذار تو جیبت. من رو بذار تو جیبت.»

در کل ایده خوبی به نظر می‌اومد. اون رو توی جیب پیراهنم فرو کردم و اونجا داشت مثل یه دیاپازون می‌لرزید و پیشی که از ناپدید شدن ازازل، هاج و واج مونده و عصبانی شده بود، ناراحتیش رو نشون می‌داد. بالاخره تونستم صدایی که از داخل جیبم می‌اومد رو تشخیص بدم. ازازل داشت می‌گفت: «اوه، دم انعطاف پذیر و قشنگم! اون هیولا مثل یه دارکوپاتان می‌مونه. درست عین همونه. اون‌ها حیوون‌های درنده‌ای هستن که گاز می‌گیرن و چنگ می‌زنن و پاره پاره می‌کنن، ولی این گربه‌هه خیلی از اون‌ها گنده‌تره همین جوری از روی ظاهر هم از اون‌ها درنده‌تره. چرا من رو بهش نشون دادی، زگیل بد ترکیب؟»

گفتم: «ای ارباب بی‌باک جهان، دقیقاً در ارتباط با همین حیوون - که اسمش پیشیه - هست که من به قدرت بی‌مانند تو نیاز دارم.»

صدای خفه‌شو شنیدم که زار زد: «نه، نه!»

«به خاطر اینکه که بتونیم ازش یه گربه بهتر بسازیم. من می‌خوام پیشی، دختر عمو اندروماکی که صاحبشه رو دوست داشته باشه. می‌خوام که پیشی به دختر عموم مهر و محبت و شیرینی نشون بده.»

ازازل که ترسیده بود، از بالای لبه جیب یه لحظه به پیشی نگاه کرد. بعد گفت: «توی ذات این حیوون هیچ عشق و علاقه‌ای به کسی بجز خودش وجود نداره. از طرز نگاه کردنش که کاملاً معلومه.»

«دقیقاً! فقط کافی‌ه که تو عشق به دختر عمو اندروماکی رو بهش اضافه کنی.»

«منظورت چیه که عشق رو اضافه کنم؟ تا حالا چیزی راجع به قانون پاسداشت احساسات نشنیدی، ابله مادون تمدن؟ عشق رو همیشه اضافه کرد. فقط میشه اون رو از یه چیز به چیز دیگه‌ای که باهاش ارتباط داره منتقل کرد.»

گفتم: «خوب همین کار رو بکن. از زیادی عشق پیشی به خودش استفاده کن و کاری کن که به دختر عمو اندروماکی دلبستگی پیدا کنه.» «گرفتن عشق اون آبردراکوپاتان به خودش کار خیلی سخته. من دیدم که هموعان من قدرت تشدید کنندگی‌شون رو به خاطر کارهای آسون‌تر از این برای همیشه از دست دادن.»

«پس عشق رو از یه جای دیگه بگیر و به پیشی تزریق کن، ای ازازل والامرته. دلت می‌خواد پشت سرت حرف راه بیفته که توی یه چالش به این کوچیکی شکست خوردی؟»

تکبر بزرگترین نقطه ضعف ازازل می‌تونستم ببینم که چیزی که بهش گفتم بهش فشار آورده.

ازازل گفت: «خیلی خوب، تلاشم رو می‌کنم. شمایی از دختر عمو اندروماکی نداری؟ یه شمایل خوب؟»

معلوم بود که داشتم. اگرچه شک داشتم که عکسی از دختر عمو اندروماکی وجود داشته باشه که هم شمایل باشه و هم خوب باشه. ولی اگه این نکته فلسفی رو کنار بذاریم، یه آلبوم بزرگ از عکس‌های دختر عمو اندروماکی داشتم که همیشه وقتی می‌اومد پیش من، می‌ذاشتمش جایی که جلوی چشم باشه. باید اون موقع درختچه انجیری که توی اتاق نشیمن داشتم رو بیرون می‌بردم، آخه اون عکس باعث می‌شد برگ‌هاش پژمرده بشه.

ازازل با بدگمانی نگاهی به عکس انداخت، آهی کشید و گفت: «بسیار خوب. ولی یادت باشه که این جادو نیست، دانشه. من فقط می‌تونم در محدوده قوانین پاسداشت احساسات کار کنم.»
ولی تا وقتی که ازازل کارش رو انجام می‌داد، من چکار به محدوده قوانین داشتم؟

روز بعد، پیشی رو بردم پیش دختر عمو اندروماکی. پیشی همیشه گربه قوی و بدجنسی بود. ولی بی‌تفاوتیش نسبت به بقیه باعث نوعی بی‌علاقگی ذاتی شده بود که طبیعت شیطانیش رو محدود می‌کرد. اما حالا عشق ناگهانی دیوانه وارش به دختر عمو اندروماکی در غیاب خودخواهیش باعث شده بود که تبدیل به یه هیولا بشه. از اونجایی که

پشت میله‌های قفس بود، به طرز خطرناکی تحت فشار بود و می‌تونست من رو پاره پاره کنه و من هم مطمئن بودم که می‌تونه.

ولی وقتی که صاحبش رو دید حالتش تغییر کرد. اون هیولای چنگ زن و خرناس کش، یه دفعه تبدیل شد به یه گربهٔ ملوس و ناز نازی. روی پشتش غلطید و شکم عضلانش رو نشون داد و کاملاً معلوم بود که دلش می‌خواد شکمش رو بخارونن.

دختر عمو اندروماکی با فریادی از خوشحالی انگشتش رو از لای میله‌های قفس برد تو تا نوازشش کنه. من در قفس رو باز کردم و پیشی پرید توی بغل دختر عمو اندروماکی و مثل یه کامیون که داره توی جادهٔ خاکی حرکت می‌کنه خر خر می‌کرد و چنان گونهٔ دختر عمو اندروماکی رو می‌لیسد که انگار می‌خواست زبون سوهان ماندش رو تیز کنه.

دیگه وارد جزئیات بقیهٔ اتفاقاتی که افتاد نمیشم، آخه چیزی نیست که قابل تحمل باشه. فقط همین کافیه که بگم در میون همهٔ اون اتفاقاتی که داشت می‌افتاد، دختر عمو اندروماکی داشت به اون گربهٔ پست فطرت می‌گفت: «دلت برای اندروماکی تنگ شده بود، آره؟»

بهت بگم که همین کافی بود تا بالا بیارم.

همین جوری بی‌حرکت ایستاده بودم تا اون چیزی که می‌خوام رو از زبون دختر عمو اندروماکی بشنوم و بالاخره، دختر عمو سرش رو آورد بالا و در حالی که چشم‌های ریز و کم سوش یه کم برق می‌زد گفت:

«ممنونم، پسر عمو جورج. معذرت می‌خوام که بهت شک کردم. ولی بهت قول میدم که تا روز مرگم هم این رو فراموش نمی‌کنم و بهت پاداش خوبی میدم.»

گفتم: «مایه افتخار منه، دختر عمو اندروماکی و امیدوارم که صد و بیست سال عمر کنی.»

خلاصه این که اگه دختر عمو توی اون لحظه رضایت داده بود که فوراً مبلغ خوبی بهم بده، به آرزویی که کرده بودم باور داشتم.

یه مدت خودم رو از دختر عمو اندروماکی دور نگه داشتم. البته نمی‌خواستم که شانسم رو دور بندازم، ولی قبلاً حضورم اون دور و برها، همیشه باعث ناراحتی دختر عمو می‌شد. نمی‌دونم چرا. ولی با این وجود هر از گاهی بهش تلفن می‌زدم، فقط برای این که مطمئن باشم همه چی مرتبه و مطابق با میل، همه چی هم مرتب بود. حداقل همیشه توی گوشم آواز می‌خوند که من عاشق پیشی کوچولوام. بعدش هم شروع به تعریف کردن جزئیات رفتار پر مهر و محبت پیشی می‌کرد.

تا این که یه روز، سه ماه بعد از این که پیشی رو برگردوندم، دختر عمو اندروماکی تلفن زد و از من برای نهار دعوت کرد. طبیعتاً در اون شرایط تمایلات دختر عمو برای من قانون بود. به همین خاطر با عجله

سر وقت به اونجا رفتم. چون پشت تلفن خیلی خوشحال بود، هیچ نگرانی‌ای نداشتم.

حتی وقتی که وارد آپارتمان می‌شدم هم نگران نبودم. یا حتی وقتی که روی قالیچه کوچیکی که روی کف براق آپارتمان‌ش انداخته بود لیز خوردم و کم مونده بود گردنم بشکند. به نظر من که دلیل وجود اون قالیچه فقط یه نوع تمایل به آدم کشی بود. همون طوری که انتظارش رو داشتم، با لبخند بهم خوش آمد گفت.

«بیا تو، پسر عمو جورج. به پیشی کوچولو سلام کن.»

یه نگاه به پیشی کوچولو اندختم و از ترس پریدم عقب. پیشی کوچولو که شاید پر از عشق شده بود، با سرعت بیشتری بزرگتر شده بود. به نظر می‌رسید که بدون حساب کردن دمش، یه متر شده و اگه خیلی بخوام محافظه کارانه راجع به وزنش قضاوت کنم، حدود دوازده سیزده کیلو پشم و دمبه و چربی بود. چشم‌هاش بسته شده بود دهن خرناس کشش باز بود. دندون‌های جلویی مثل سوزن برق می‌زد و موقعی که به من نگاه می‌کرد، توی چشم‌هاش یه نوع نفرت غیر قابل توصیف بود. یه جوری بین دختر عمو اندروماکی و من ایستاده بود که انگار می‌خواست از اون زن احمق در برابر کوچکترین حرکت اشتباه من محافظت کنه.

اصلاً جرأت هیچ حرکتی رو نداشتم. چون از کجا باید می‌دونستم که چه حرکتی از نظر اون هیولا اشتباهه؟

سعی کردم شجاعتم رو حفظ کنم، ولی لرزش واضحی توی صدام بود و گفتم: «میشه به پیشی اعتماد کرد، دختر عمو اندروماکی؟»

دختر عمو اندروماکی که داشت ریز ریز می‌خندید و صدای خندش مثل لولای زنگ زده بود گفت: «کاملاً. چون اون می‌دونه که تو آشنای منی و فکر من رو می‌خونه.»

با ترس گفتم: «خوبه.» و نگران بودم که نکنه بتونه فکر من رو هم بخونه. به این نتیجه رسیدم که نمی‌تونه، چون اگه می‌تونست من رو زنده نمیداشت.

دختر عمو اندروماکی نشست روی کاناپه و به من هم گفت که روی مبل بشینم. صبر کردم تا پیشی پرید روی کاناپه و با خوشحالی سرش رو گذاشت توی دامن دختر عمو اندروماکی. تا قبلش اصلاً جرأت نداشتم برای نشستن حرکتی بکنم.

دختر عمو اندروماکی گفت: «البته پیشی کوچولوی دوست داشتنی وقتی که فکر می‌کنه یه نفر می‌خواد به من آسیب بزنه، یه خورده غیر منطقیه. یکی دو هفته پیش، درست موقعی که داشتم از در می‌رفتم بیرون، پسر روزنامه پخش کن، روزنامه رو پرت کرد طرف من. روزنامه خورد به شونه من. آسیبی به من نرسید ولی پیشی مثل موشک افتاد دنبال پسره. اگه پسره با آخرین سرعت رکاب نمی‌زد، نمی‌دونم چی به سرش می‌اومد. حالا دیگه پسره اینجا نمیاد و من مجبورم که خودم برم بیرون و از دکه

روزنامه بخرم. اگرچه مایهٔ آسودگی خیاله که من رو در مقابل چاقوکش‌ها و دزدها محافظت می‌کنه.»

وقتی که گفت «چاقوکش‌ها و دزدها»، انگار پیشی یاد من افتاد، چون برگشت به طرف من و توی چشم‌هاش یه شعلهٔ جهنمی می‌سوخت. به نظرم می‌رسید که می‌دونستم چه اتفاقی افتاده. نفرت، عشق معکوسه.

پیشی یه نفرت ملایمی از همه چی و همه کس بجز خودش و شاید دختر عمو اندروماکی داشت. با افزایش عشقش به دختر عمو اندروماکی، از ازل که داشت از قوانین پاسداشت احساسات پیروی می‌کرد، عشق رو از همهٔ چیزهای دیگه بیرون کشیده بود. به این ترتیب نفرتش به چیزهای دیگه بیشتر از همیشه شده بود. خلاصه این که حالا پیشی از همه چی و همه کس چنان متنفر شده بود که باعث شده بود عضلاتش بزرگتر و قوی تر بشن و دندون‌ها و پنجه‌هاش تیزتر بشن و اون رو تبدیل به یه ماشین کشتار کنه.

دختر عمو اندروماکی داشت تند تند تعریف می‌کرد: «هفتهٔ پیش من و پیشی رفته بودیم پیاده روی صبحگاهی و آقای والسینگام هم با سگ دوبرمنش اومده بود. من همهٔ تلاشم رو کردم که باهاش روبرو نشم و رفتم اون طرف خیابون ولی سگه پیشی رو دید و به طرف اون طفل معصوم شروع به غرش کرد. صدای غرشش من رو ترسوند ولی انگار برای

پیشی مهم نبود. من که اصلاً از سگ‌ها خوشم نمیاد. اون قدر ترسیده بودم که یه جیغ کوچولو کشیدم. جیغم علاقه پیشی به محافظت از من رو فعال کرد و یهو پرید روی سگه. اصلاً نمی‌شد اونها رو از هم جدا کرد. آقای والسینگام می‌خواست گزارش پیشی رو به عنوان یه حیوون خطرناک بده، ولی کاملاً معلوم بود که سگش اول شروع کرده و کار پیشی فقط دفاع از خود بوده.»

وقتی که داشت جمله آخر رو می‌گفت، پیشی رو بغل کرد و صورتش عملاً با دندون‌های پیشی تماس پیدا کرد، ولی اون اصلاً نگران نبود. بعدش هم رفت سر اصل مطلبی که من رو به خاطرش دعوت کرده بود. لبخندی زد و گفت: «ولی من خبرت کردم چون حس می‌کردم باید شخصاً خبرهای جدید رو بهت بدم، نه از پشت تلفن. یه آقای با شخصیتی هست که بهم تلفن زده.»

«یه چی؟» از چا پریدم. پیشی هم فوراً از جا بلند شد و پشتش رو قوز کرد. همون جا خشکم زد.

قبلاً به اون موضوع فکر کرده بودم. کاملاً روشن بود که تمایل به دوست داشته شدن، حتی اگه توسط یه گربه جهنمی باشه، دل سنگ دختر عمو اندروماکی رو نرم کرده و آمادش کرده که با محبت به چشم‌های یه قربانی بدبخت نگاه کنه. کی می‌دونه؟ شاید آگاهی از دوست داشته شدن،

وجودش رو تا حدی تغییر داده باشه که لقمه باب دندونی برای کسی باشه نه دید درست و حسابی داره و نه ذائقه قابل توجهی.

اما اینها تجزیه و تحلیلی بود که بعداً انجام دادم. وقتی که دختر عمو اندروماکی خبر جدید رو بهم گفت، ذهن مشتاقم درست به نکته حیاتی چنگ زد. موقعیت موفقیت آمیزم به عنوان یه قوم و خویش، یه رقیب برای تصاحب پول و دارایی دختر عمو اندروماکی پیدا کرده بود.

اولین واکنشم این بود که از روی صندلی بلند شم و تکونش بدم و یه نوع مسئولیت پذیری خانوادگی رو توش زنده کنم. دومین واکنشم که یک هزارم ثانیه بعد رخ داد این بود که حتی یه ماهیچه رو هم تکون ندم، چون چشم پیشی که پر از نفرت بود به من افتاد.

گفتم: «دختر عمو اندروماکی، ولی تو که همیشه می گفتی اگه یه نفر دور و برت چرت و پرت بگه، بهش نشون میدی. چرا نمیداری پیشی بهش نشون بده. این طوری درستش می کنه.»

«اوه، نه. هندریک مرد نازنینیه و عاشق گربه‌هه هم هست. اون پیشی رو ناز کرد و پیشی هم بهش اجازه داد. همون موقع بود که فهمیدم اون همونیه که می خوام. پیشی حس قضاوت خوبی داره.»

به گمونم حتی پیشی هم توی نفرت نشون دادن اشتباه می کرد و من باعثش شده بودم.

دختر عمو اندروماکی گفت: «به هر حال، هندریک امشب میاد اینجا من فکر می‌کنم می‌خواد برای برنامه ریزی ازدواج حرف بزنه. می‌خواستم این رو بدونی.»

سعی کردم یه چیزی بگم، ولی نتونستم. فکر می‌کردم که همهٔ اندام‌های درون بدنم رو خالی کردن و من چیزی نیستم بجز یه پوستهٔ تو خالی.

دختر عمو ادامه داد: «می‌خواستم این رو هم بدونی که هندریک یه آقای بازنشستهٔ صحیح و سالمه. بینمون کاملاً این موضوع رو روشن کردیم که اگه من قبل از اون مردم، هیچ کدوم از پس اندازهای کوچیکم به اون نمی‌رسه. همه‌شون به تو می‌رسه، پسر عمو جورج. به خاطر این که تو کاری کردی که پیشی تبدیل به یه همدم دوست داشتنی و محافظ من بشه.»

انگار یه نفر خورشید رو به دنیای من برگردوند و یه بار دیگه، همهٔ اندام‌های داخلی بدنم سر جاشون برگشتن. یه لحظه به ذهنم رسید که اگه هندریک پیش از دختر عمو اندروماکی بمیره، به احتمال زیاد اموالش به اموال دختر عمو اندروماکی اضافه میشه و در نهایت به من می‌رسه.

گفتم: «دختر عمو اندروماکی، من نگران پول تو نیستم. فقط به فکر عشق تو و خوشحالی آیندم. با هندریک ازدواج کن و خوشحال باش. امیدوارم همیشه زنده باشی. این تنها چیزیه که من می‌خوام.»

این رو با چنان صداقتی گفتم، پیرمرد، که خودم هم باورم شد که
همچین منظوری داشتم.

تا این که یه روز عصر...

البته من اونجا نبودم، ولی بعداً فهمیدم. هندریک هفتاد ساله، که یه
کم بیشتر از صد و پنجاه سانت قد داشت و نود کیلو وزن رو دنبال خودش
می کشید، رفته بود خونه دختر عمو اندروماکی.

دختر عمو در رو براش باز کرده بود و با ناز و غمزه رفته بود کنار.
هندریک آغوشش رو باز کرده بود و گفته بود: «عشق من!». بعد یه قدم
جلو گذاشته بود و روی قالیچه لیز خورده بود. بعد سکندری خوران به پای
دختر عمو اندروماکی خورده بود و اون رو انداخته بود.

این همون چیزی بود که پیشی لازم داشت. وقتی که به صاحبش
حمله می شد، حمله رو می شناخت. در همون لحظه، دختر عمو اندروماکی
جیغ و ویغ کنان گریه جیغ جیغو رو از روی هندریک که داشت جیغ می زد
کنار کشید. دیگه برای هر امیدی برای یه ازدواج رومانتیک که قرار بود
همون شب برگزار بشه از بین رفته بود. در واقع برای هر امیدی به چیزی
که شامل هندریک بشه دیر شده بود.

دو روز بعد با خواهش دختر عمو اندروماکی رفتم به ملاقاتش توی بیمارستان. سر تا پاش باند پیچی شده بود و برنامه دکترها این بود که باید عمل‌های متعدد پیوند پوست روش انجام بشه.

خودم رو به هندریک معرفی کردم. از زیر باند پیچی بهم التماس کرد که به دختر عموم بگم همه اینها بالای آسمانی‌ایه که به خاطر عهد شکنی به همسر اولش اولین، که هفده سال پیش مرده، سرش اومده و به خاطر این که فکر ازدواج با یه نفر دیگه به سرش زده.

گفت: «بهش بگو ما می‌تونیم برای همیشه با هم دوست صمیمی باقی بمونیم، ولی من دیگه هیچ وقت جرأت نمی‌کنم باهاش ازدواج کنم. چون اگه یه بار دیگه به ازدواج باهاش فکر کنم، یه خرس گریزلی بهم حمله می‌کنه.»

خبرهای ناراحت کننده رو برای دختر عمو اندروماکی بردم. خودش رو انداخت توی تختخواب و زد زیر گریه که با این کارش بهترین مرد دنیا رو برای همیشه ناقص کرده، و بی شک درست هم بود.

بقیه قصه، پیرمرد، یه تراژدی نابه. می‌تونستم قسم بخورم که امکان نداره دختر عمو اندروماکی بتونه به خاطر یه قلب شکسته بمیره، ولی یه گروه از متخصص‌ها معتقد بودن که علت مرگ دقیقاً همین بوده. به گمونم غم انگیزه، اما تراژدی نابی که ازش حرف زدم اینه که دختر عمو اون قدر زنده موند که وصیت نامه‌ش رو عوض کنه.

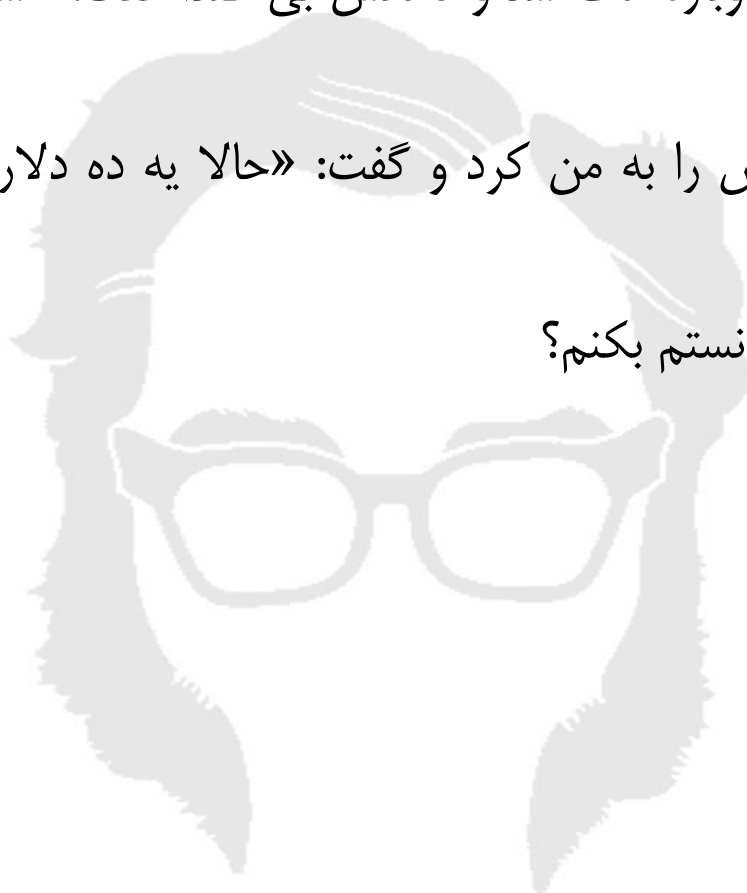
توی وصیت نامه جدید، دختر عمو اندروماکی مهر و محبت شدیدش به من رو ابراز کرده بود و اطمینانش از این که من خودم رو بابت چندرغاز پول ناراحت نمی‌کنم و اون همه دارایی ۳۰۰۰۰۰ دلاریش رو نه به من، بلکه به عشق از دست رفتش، هندریک می‌بخشه، به امید این که به درد و رنج و هزینه‌های پزشکی که به خاطر اون به وجود اومده، خاتمه بده. همه اینها رو، وکیل دختر عمو با چنان احساساتی برای من خوند که به طور غیر قابل کنترلی در مدت قرائت وصیت نامه داشت گریه می‌کرد و همون طور که می‌تونی تصور کنی، من هم همون حال رو داشتم. با این وجود کاملاً هم فراموش نشده بودم. دختر عمو اندروماکی توی وصیتنامش گفته بود چیزی رو به من می‌بخشه که می‌دونه برایش ارزش بیشتری از چرک کف دست قائلم. خلاصه این که پیشی رو بخشید به من!

جورج همان جا نشسته بود با حالتی بی‌تفاوت ماتش برده بود و من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پرسیدم: «هنوز هم پیشی رو داری؟» او به زحمت به من زل زد و گفت: «نه. نه دقیقاً. درست همون روزی که پیشی به من رسید، یه اسب لگدمالش کرد.»

«یه اسب؟»

«آره. اسبه روز بعد از شدت جراحت مرد. مایه شرمندگيه، چون اون
يه اسب بی گناه بود. خوشبختانه هيچ کس من رو ندیده بود که در قفس
پيشی رو باز کردم و تکونش دادم تا بیفته توی اصطبل اسب.»
چشمانش دوباره مات شد و دهانش بی صدا گفت: «سیصد... هزار...
دلار!»

سپس رویش را به من کرد و گفت: «حالا يه ده دلاری داری بهم
قرض بدی؟»
چکار می توانستم بکنم؟
پایان



isaac

کتاب The Best Mysteries of Isaac Asimov نام مجموعه‌ای از ۳۱ داستان کوتاه معمایی از آیزاک ازیمواف است که خود او گردآوری کرده و در سال ۱۹۸۶ انتشارات دابلدی آن را منتشر کرده است. داستان‌های این کتاب به سه گروه «بیوه مردان سیاه»، «باشگاه اتحاد» و «داستان‌های متفرقه» تقسیم شده‌اند. محتویات این کتاب و داستان‌هایی که به فارسی ترجمه شده‌اند عبارتند از:

بیوه مردان سیاه

۱. The Obvious Factor حقیقت مسلم. باشگاه معما.

فرزانه طاهری. انتشارات شقایق

۲. The Pointing Finger انگشت اشاره. باشگاه معما

۳. Out of Sight نهان از نظر. باشگاه معما

۴. Yankee Doodle Went to Town یانکی دودل به

شهر رفت. باشگاه معما

۵. Quicker Than the Eye سریع‌تر از چشم. داستان‌های

بیشتر از بیوه مردان سیاه. سعید سیمرغ

۶. The Three Numbers سه شماره. داستان‌های بیشتر

از بیوه مردان سیاه

۷. The One and Only East شرق تک و تنها.

داستان‌های بیشتر از بیوه مردان سیاه

۸. The Cross of Lorraine

۹. The Next Day

۱۰. What Time Is It?

۱۱. Middle Name

۱۲. Sixty Million Trillion Combinations

۱۳. The Good Samaritan

۱۴. Can You Prove It?

۱۵. The Redhead

باشگاه اتحاد

۱۶. He Wasn't There

۱۷. Hide and Seek

۱۸. Dollars and Cents

۱۹. The Sign

۲۰. Getting the Combination

۲۱. The Library Book

۲۲. Never Out of Sight

The Magic Umbrella .۲۳

The Speck .۲۴

متفرقه

The Key .۲۵

.۲۶ A Problem of Numbers مسئلهٔ پروفسور ندرینگ.

مسئلهٔ پروفسور. پرویز شهریاری. نشر همراه.

The Little Thing .۲۷

Halloween .۲۸

.۲۹ The Thirteenth Day of Christmas سیزدهمین

روز کریسمس. کلیدواژه و داستان‌های دیگر. سعید سیمرغ

.۳۰ The Key Word کلیدواژه. کلیدواژه و داستان‌های

دیگر

.۳۱ Nothing Might Happen

در اینجا لازم است دو نکته را شرح دهم.

نخست این که از بین داستان‌های این کتاب، داستان‌های

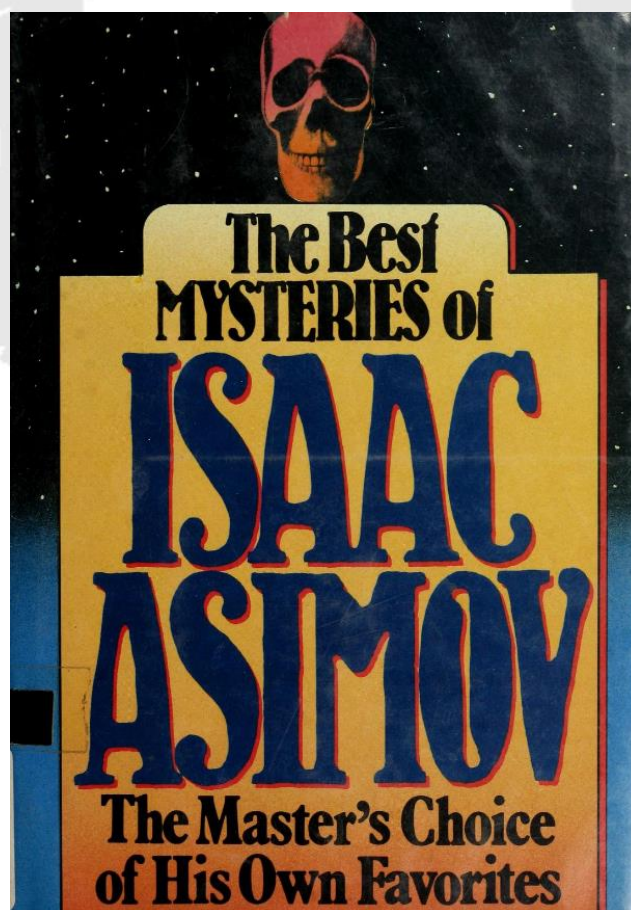
ترجمه نشده‌ای که مربوط به مجموعه داستان‌های «بیوه مردان

سیاه» و «باشگاه اتحاد» می‌شوند و همین طور برخی

داستان‌های دیگر در کتاب حاضر گنجانده نخواهند شد. چرا که

آنها در کتاب‌های جداگانه‌ای هم گردآوری شده‌اند و در زمان مناسب ترجمه خواهند شد.

دوم این که اگرچه داستان A Problem of Numbers پیش از این به فارسی ترجمه شده، اما از آنجا که این ترجمه در یک کتابچه منتشر شده که فوق‌العاده نایاب است و ترجمه ضعیفی هم داشت، یک بار دیگر برای این کتاب آن را ترجمه نموده‌ام که در ادامه خواهید خواند.



پیشگفتار «بهترین معماهای آیزاک ازیموف»

زمانی که جوانتر از حالا بودم، در دهه ۱۹۳۰ شروع به خواندن رمان‌های معمایی کردم. آن موقع‌ها، این زمینه در مرحله «کلاسیک» قرار داشت.

پیر آوازه‌ترین نویسندگان آن دوران، مردان و زنان بریتانیایی طبقه روشنفکر بودند و این موضوع خودش را در رمان‌هایشان نشان می‌داد. آنها معمولاً با مردان و زنان تحصیل کرده‌ای سر و کار داشتند که «جنتلمن» و «لیدی» خطاب می‌شدند. مردم طبقه پایین یا متوسط اجازه ورود به دنیای آنها را نداشتند، بجز در مواردی که نقشی مضحک یا نیمه وحشی را ایفا می‌کردند.

به طور کلی ارتکاب به جرم (که معمولاً قتل بود) در شرایطی روی می‌داد که دایره مظنونین کوچک بود. ماجرا معمولاً در یک اتاق در بسته رخ می‌داد، یا به هر حال در جایی که کس دیگری نمی‌توانست برای قتل وارد آنجا شود. (در واقع اگر ثابت می‌شد که یک نفر از بیرون جمع قاتل است، نویسنده متقلب به شمار می‌آمد و باید با خشم مردم روبرو می‌شد.)

دیگر این که کاراگاه، حال می‌خواهد یکی از اعضای بی‌روح (یا شاید هم نابغه) نیروهای پلیس باشد یا یک غیر حرفه‌ای خوش و خرم، ناچار بود معمای قتل را با مشاهده زیرکانه و دلیل و برهان‌های منطقی حل نماید. اگر تصادفاً به حل معما دست پیدا می‌کرد نیز متقلب به شمار می‌آمد و این دون شأن کاراگاه بود که مانند شرلوک هلمز ذره بین به دست بگیرد و چهار دست و پا روی زمین به دنبال سرنخ بگردد.

صد البته عقیده عمومی بر این است که سلطان بلامنازع داستان‌های کاراگاهی کلاسیک، آگاتا کریستی و بهترین و خستگی ناپذیرترین کاراگاه (با عرض پوزش از شرلوک هلمز بزرگ) هرکول پوارو بود. من همه داستان‌های کریستی را که پیدا کردم، خواندم و حالا همه رمان‌ها و داستان‌های کوتاه او را بدون استثنا خوانده‌ام و خیلی از آنها را سه یا چهار بار خوانده‌ام.

نمی‌خواهم بگویم که از نظر من کریستی بی‌نقص است و یا این که در آن روزهای نوجوانی و ناپختگی او را بی‌نقص می‌دانستم. او نگرش غیر عادی‌ای به افراد خارجی داشت و به دقت شخصیت‌های خارجی داستان‌هایش رو طوری مورد ملامت قرار می‌داد که گویی «بیگانه هراسی» امری طبیعی

است، زیرا از نظر هر فرد بریتانیایی، هر فرد غیر بریتانیایی یک آدم پست و احتمالاً فردی بد سرشت است. علاوه بر این، او آمریکایی‌ها را نیز در میان خارجی‌ها قرار داد، مخصوصاً در کتاب‌های نخستینش آنها با چنان لهجه‌ای حرف می‌زنند که من هرگز به آن بر نخورده‌ام و فکر هم نمی‌کنم کسی بتوان بدون این که تارهای صوتی‌اش آسیب جدی ببیند، آن طور حرف بزند. سرانجام این که او مانند بسیاری از بریتانیایی‌های طبقه فرادست آن زمان (و تا آنجا که می‌دانم، تا کنون)، یهود ستیزی را به عنوان یک حقیقت پذیرفته بود. در نتیجه او تا پیش از جنگ جهانی دوم آشکارا یهود ستیز بود، اگرچه پس از آن تلاش می‌کرد آن را پنهان کند.

از آنجا که با استانداردهای او من هم یک خارجی بودم، و همین طور یک یهودی، واقعاً نمی‌توانستم تنگ نظری او را نسبت به نوع انسان تأیید کنم و فقط به خاطر جذابیت داستان‌های معمایش این موضوع را نادیده می‌گرفتم (که این موضوع باعث نمی‌شد احساس خوبی پیدا کنم و اکنون نیز چنین است).

سپس زمانی رسید که داستان‌های معمایی کلاسیک از مد افتادند. همه چیز دگرگون شد و فقط تعداد کمی از معمایی

نویسان آن زمان معیارهای قدیمی کریستی را حفظ کردند. به جایش رمان‌های معمایی به دو زیر رده غالب تقسیم شد. در یکی از آنها یک «گاراگاه سر سخت» وجود داشت که پیوسته مشروب می‌نوشید بدون این که کبدش از کار بیفتد، پیوسته با قبضه تیپانچه به جمجمه‌اش ضربه وارد می‌شد بدون این که مغزش از هم بپاشد و پیوسته معماها را با شلیک کردن به شخصیت‌های دیگر داستان حل می‌کرد، اما همیشه وصله جنایت به فرد نجات یافته می‌چسبید.

گروه دوم رمان‌های فلسفی بودند که در آنها شما می‌دانستید که چه کسی و چرا مرتکب جنایت شده، و این که هیچ مشکلی در ارتباط دادن جنایت به او وجود نداشت. با این حال چیزی که انجامش از شما انتظار می‌رفت این بود که با جزئیات کامل از هزارتوی در هم و برهم و آشفته آسیب شناسی زندگی احساسی فرد مجرم بگذرید. در نتیجه شما خودتان را در میان تعداد زیادی از افراد ناخوشایند می‌یافتید. گروه بسیار بزرگی از افراد بی‌سواد که به طرز ملال آوری احمق بودند.

این دگرگونی در اصول اصلاً مایه خوشنودی من نبود. من از صحنه‌های فجیع و خشونت بار در داستان‌ها لذت نمی‌برم. با نمایشنامه‌های یونانی هم عقیده بودم که هر نوع رفتار

خشنی باید در پشت صحنه اتفاق بیفتد. البته چنین خشونت‌هایی در زندگی واقعی رخ می‌دهند و خیلی هم بدتر از چیزی هستند که در داستان‌ها شرح داده می‌شوند، اما من از آنها در زندگی واقعی هم لذت نمی‌برم. همچنین خودم را در آسیب‌شناسی روانی هم غرق نمی‌کنم.

پس باید چکار می‌کردم؟ داستان‌های همان چند نویسندهٔ باقی مانده را خواندم که از همان کلاسیک‌های قدیمی هستند و بعد باز خوانی‌شان کردم. مایهٔ ناامیدی است که آن استادان قدیمی دیگر از رده خارج شده‌اند. متوجه این نکته شده‌ام که قفسهٔ کتاب‌های جلد کاغذی آگاتا کریستی چنان به طرز دیوانه‌واری انتشارش گسترش یافته که می‌شود کتاب‌های آن پیر دختر را بدون هیچ محدودیتی مطالعه کرد.

تا این که زمانی رسید که خودم بیش از این که یک خوانندهٔ ناراضی باشم که دلش برای آن روزهای قدیمی پر می‌کشد، وارد این زمینه شدم.

همان طور که می‌دانید من یک علمی‌تخیلی‌نویس تراز اول هستم و از هجده سالگی یکی از حرفه‌ای‌های بلند آوازهٔ این زمینه بوده‌ام.

و با این حال...

با این حال در خودم کششی نسبت به نوشتن داستان‌های معمایی حس می‌کردم و این کشش با گذر سال‌ها قدرتمندتر شده است. گاهی حتی یک داستان معمایی هم نوشته‌ام، اگرچه موفقیت قابل توجهی به دست نیاورده‌ام.

شروع آن باز می‌گردد به سال ۱۹۷۲ که من خودم را به دست جریان سپردم و شروع به نوشتن تعداد زیادی داستان معمایی نمودم. در واقع در سیزده سال اخیر بیش از صد عنوان داستان معمایی نوشته‌ام.

دیگر این که من اهل مصالحه نیستم. نمی‌توانم نویسندگان دیگر را وادار کنم که داستان‌های «کریستی‌ای» بنویسند، اما خودم این طور گمان می‌کنم که داستان‌های خودم قرار است داستان‌های گونه کلاسیک باشند.

در واقع تصمیم گرفته‌ام در این داستان‌ها پاک تر از پاک باشم. نمی‌خواهم به هیچ وجه در داستان‌هایم از عنصر خشونت استفاده کنم. داستان‌های من به ندرت شامل قتل هستند و وقتی هم که قتلی در داستان وجود دارد، آن قتل در پشت صحنه و ترجیحاً پیش از شروع داستان رخ می‌دهد. و این که اگر قرار است قتلی هم در کار باشد، فقط یکی است. در لحظه‌ای که تنش به نقطه اوج خودش می‌رسد کس دیگری را

نمی‌کشم. در بیشتر مدت زمان داستان، کاراگاه باید قطعه گم شده را بیابد یا این که یک راه حل از بین راه‌های بسیار را برگزیند یا کارهای دیگری از این دست.

نکته دیگر این که تقریباً همه داستان‌های معمایی که من نوشته‌ام از آنهایی هستند که کاراگاه روی مبل نشسته است. قهرمان به یک داستان معمایی گوش می‌دهد که به نظر می‌رسد راه حلی برای آن وجود ندارد و تنها چیزی که کاراگاه می‌گوید به حساب می‌آید و پاسخ را با چنان حالت متقاعد کننده‌ای ارائه می‌دهد که دیگر شخصیت‌ها (و همین طور خواننده‌ها) بی‌درنگ به این نتیجه می‌رسند که این تنها راه منطقی است.

طبیعی است که داستانی که تحت این شرایط نوشته می‌شود باید یک داستان منصفانه باشد. کاراگاه باید همان چیزهایی را بداند که خواننده از آن آگاه است و هیچ چیز خاصی وجود ندارد که مانع از این شود که یک خواننده باهوش نتواند روی دست کاراگاه داستان بلند شود. و در واقع داستان‌های من چالشی برای خوانندگان هستند تا چنین کاری را انجام دهند، و اغلب خوانندگان همین کار را می‌کنند.

کوتاه این که داستان‌های من نه شامل اعمال خشونتند، نه داستان‌های هیجان انگیزند و نه تعلیق روانشناختی در آنها وجود دارد. آنها معمولاً گفتگو محور، چیستان وار و نسبتاً روشنفکرانه هستند.

کریستی عادت داشت بگوید که هیچ وقت افراد طبقه پایین جامعه در داستان‌هایش وجود نداشته‌اند، چرا که او هیچ تعاملی با آنها نداشته و در نتیجه نمی‌دانسته که آنها چگونه رفتار می‌کنند.

در مورد من نیز چنین است. یک نویسنده باید در محیطی باقی بماند که آنجا را مانند خانه خود می‌داند. در نتیجه شخصیت‌های داستانی من افرادی حرفه‌ای و متفکر با تحصیلات بالا هستند. به گمانم هر کدام از آنها مقدار کمی از مرا در خودشان دارند، یا شاید هم مقدار زیادی را!

بر حسب اتفاق من من پنج-شش مجموعه از داستان‌های کوتاه‌ام را منتشر کرده‌ام، ولی کاری که می‌خواهم در اینجا انجام دهم این است که یک مجموعه چندگانه پدید آورم که بزرگتر از مجموعه‌های عادی باشد. این کتاب مجموعه‌ای از ۳۱ داستان محبوب من است. البته این کار آسانی برای من نبود، زیرا من یکی از آن نویسندگان خوش اقبال هستم که از هر چه

می‌نویسم بدون استثنا لذت می‌برم. به هر حال این کار را انجام
دادم و پیش از هر داستان توضیح کوتاهی نگاشته‌ام که چرا
آن داستان را برگزیده‌ام.



isaac

پیشگفتار «مسأله‌ای از اعداد»

این نخستین داستان معمایی است که به EQMM (الری کوینز میستری مگزین-مجله داستان‌های معمایی الری کوین) فروختم. آن مجله یکی دو بار داستان‌هایم را برگشت داده بود، اما من فقط شانه بالا انداخته بودم. از همه اینها گذشته، من علمی‌تخیلی نویس بودم، نه معمایی نویس. اما به هر حال، تا سال ۱۹۶۹ به اندازه کافی داستان‌های معمایی از انواع مختلف نوشته بودم که حس کنم معمایی نویس هستم. در ماه نوامبر آن سال، نگاهی به آن مجله انداختم و یکی از داستان‌هایی که با عنوان «نخستین داستان» از آن یاد شده بود را خواندم. رویه مرسوم EQMM این بود که یکی دو داستان از نخستین فروش یک نویسنده خاص را منتشر می‌کرد و آنها هم معمولاً داستان‌های خیلی خوبی بودند.

با آزرده‌گی گفتم: «خوب، اگه اونها می‌تونن به EQMM داستان بفروشن، منم می‌تونم! وگرنه فایده ازیموف بودن چیه؟»

پس بی‌درنگ نشستم و داستانی نوشتم و کمتر از یک ساعت پس از این که به سمت ماشین تحریر رفته بودم، آن را داخل صندوق پست انداختم.

داستان پذیرفته شد و یک سال پس از آن، در مجله به چاپ رسید. سپس از من درخواست شد که یک داستان دیگر بنویسم و من نخستین داستان «بیوه مردان سیاه» را نوشتم که از آن زمان تا به حال ادامه دارد.



isaac

مسأله‌ای از اعداد^۱

پروفسور ندرینگ^۲ نگاه مهربانانه‌ای به دانشجوی فارغ‌التحصیلش انداخت. مرد جوان با خیالی آسوده آنجا نشسته بود؛ موهایش کمی به قرمزی می زد، چشمانش سرسخت، اما آرام بود و دستانش را در جیب روپوش آزمایشگاهش فرو برده بود. پروفسور اندیشید که در کل، شخص امیدوار کننده‌ای است.

چند وقتی بود که می‌دانست آن پسر به دخترش علاقه دارد. اما نکته دیگر این بود که در این چند وقت، می‌دانست که دخترش هم به این پسر علاقمند است.

۱) A Problem of Numbers

۲) Neddring

پروفسور گفت: «بهتره یه راست بریم سر اصل مطلب، هال. تو اومدی پیش من تا قبل از ازدواج با دخترم، این ازدواج رو تأیید کنم.»
هال کمپ^۱ گفت: «کاملاً درسته، قربان.»

«اعتراف می‌کنم که درست مطابق رسوم جوون‌های این دوره و زمونه رفتار نمی‌کنم، اما کاملاً هم بی‌خبر نیستم.» پروفسور دستانش را تا ته در جیب روپوش آزمایشگاهش کرد و به عقب تکیه داد و گفت: «معلومه که جوون‌های این دوره به اجازه گرفتن اهمیتی نمیدن. نکنه می‌خوای بهم بگی اگه بهت اجازه ندم، از دخترم دست می‌کشی؟»
«نه، نه تا وقتی که اون من رو دوست داره، و من فکر می‌کنم که داره. ولی بهتره که...»

«...که اجازه من رو هم داشته باشی. چرا؟»

هال گفت: «به یه دلیل خیلی واضح. من هنوز مدرک دکترام رو نگرفتم و نمی‌خوام مردم بگن به خاطر این به دختر شما نزدیک شدم که بتونم دکترا بگیرم. اگه فکر می‌کنید این طوریه، بهم بگین. شاید من تا بعد از گرفتن مدرکم صبر کردم. یا شاید شما اجازه ندین و من به بختم تکیه کنم و این طوری، عدم تأیید شما می‌تونه گرفتن دکترا رو برای من خیلی سخت کنه.»

۱) Hal Kemp

«پس به خاطر دکترا، تو فکر می‌کنی که خیلی بهتره که ما با هم در مورد ازدواجت با جانیس به توافق برسیم.»

«صادقانه بگم، همین طوره، پروفسور.»

سکوتی بین آن دو پدیدار شد. پروفسور ندرینگ آشکارا در حال اندیشیدن به آن موضوع بود. چند سالی بود که تحقیقاتی در مورد ترکیبات همسان کرومیوم انجام می‌داد و آشکارا برایش سخت بود که حالا با دقتی موشکافانه دربارهٔ موضوع مبهمی مثل عشق و ازدواج فکر کند.

گونهٔ صافش را مالید - در سنین پنجاه سالگی بیش از آن پیر بود که بخواهد ریشش را به مدل‌های متنوعی که همکاران جوانتر بخش داشتند، در آورد - و گفت: «خوب، هال. اگه می‌خوای من دربارهٔ این موضوع تصمیم بگیرم، من این تصمیم رو بر پایهٔ یه چیزی قرار میدم و تنها راهی که من می‌تونم در مورد مردم داوری کنم، توانایی اونها در استدلال کردنه. دختر من در مورد تو با روش خودش قضاوت می‌کنه ولی من روش خودم رو دارم.»

هال گفت: «مطمئناً همین طوره.»

«پس بذار این کار رو بکنم.» پروفسور به جلو خم شد و روی یک تکه کاغذ چیزی نوشت و گفت: «بههم بگو اینجا چی نوشته و رضایت من رو بدست بیار.»

هال کاغذ را برداشت. چیزی که روی آن نوشته شده بود، ردیفی از اعداد بود:

۶۹۶۶۳۷۱۷۲۶۳۳۷۶۸۳۳۰۴۷

او گفت: «یه نوشته رمزیه؟»

«میشه این طور گفت.»

هال اخم کمرنگی کرد و گفت: «منظورتون اینه که از من می‌خواین رمز رو بشکنم و اگه بتونم با ازدواج موافقت می‌کنین؟»
«بله.»

«و اگه نتونم با ازدواج موافقت نمی‌کنین؟»

«اعتراف می‌کنم که این موضوع بی‌اهمیتیه، اما ملاک من همینه. تو همیشه می‌تونی بدون اجازه من هم با جانیس ازدواج کنی. جانیس دیگه بزرگ شده.»

هال سرش را تکان داد و گفت: «ولی هنوز ترجیح می‌دم رضایت شما رو به دست بیارم. چقدر وقت دارم؟»

«وقتی نداری. همین الان به من بگو اینجا چی نوشته. استدلال کن.»
«همین الان؟»

پروفسور سرش را تکان داد.

هال کمپ روی صندلی‌اش جا بجا شد و نگاهی به ردیف اعداد که در دستش بود انداخت و گفت: «باید این مسأله رو ذهنی حل کنم؟ یا این که می‌تونم از قلم و کاغذ استفاده کنم؟»

«فقط انجامش بده. بذار فکر کردنت رو بشنوم. کی می‌دونه؟ اگه از روش فکریت خوشم اومد، شاید حتی اگه نتونستی حلش کنی هم موافقت کردم.»

هال گفت: «بسیار خوب. این یه چالشه. اول از همه یه پیشفرض در نظر می‌گیرم. فرض من اینه که شما مرد شریفی هستین و مسأله‌ای بهم نمیدین که که می‌دونین پیشرفته‌تر از اونیه که بتونم حلش کنم. در نتیجه، بنا به بهترین داوری شما، این رمز چیزیه که من می‌تونم همین جا که نشستم روی صندلی، اون هم توی یه لحظه نسبتاً پر تنش، حلش کنم. همین طور معنیش اینه که شامل چیزی میشه که من به خوبی می‌شناسمش.»

پروفسور با لحنی موافقت آمیز گفت: «به نظر منطقی میاد.»

اما هال اصلاً گوش نمی‌داد. اندیشمندانه ادامه داد: «البته من حروف الفبا رو به خوبی می‌شناسم، پس این ممکنه یه رمز جابجایی الفبایی معمولی باشه که اعداد جایگزین حروف میشن. اگه این طور باشه، احتمالاً شامل یه مورد ظریفه، وگرنه خیلی آسون میشه. اما من توی چنین مسائلی تازه کارم و اگه نتونم بی‌درنگ الگوی خاصی رو توی اعداد پیدا کنم که

معنی کلیش رو بهم بده، شکست می خورم. متوجه شدم که پنج تا عدد ۶ و پنج تا عدد ۳ اینجا هست، اما یه دونه ۵ هم نیست... اما هیچ کدوم از اینها برای من معنی ندارن. در نتیجه من احتمال رمز جابجایی اعداد رو کنار می ذارم و میرم به زمینه تخصصی خودمون.»

او لحظه ای اندیشید و ادامه داد: «زمینه تخصصی شما، پروفیسور، شیمی معدنیه و مطمئناً قراره زمینه تخصصی من هم همون باشه. و هر شیمیدانی، با دیدن اعداد، یاد اعداد اتمی می افته. هر عنصری، عدد اتمی خاص خودش رو داره و تا امروز ۱۰۴ عنصر شناخته شده. پس اعداد اتمی شامل اعداد ۱ تا ۱۰۴ میشه^۱.

شما این موضوع رو مشخص نکردین که ردیف اعداد چه جوری باید تقسیم بشن. ما اعداد اتمی یک رقمی داریم که از ۱ تا ۹ هستن، اعداد اتمی دو رقمی داریم که از ۱۰ تا ۹۹ هستن و اعداد اتمی سه رقمی از ۱۰۰ تا ۱۰۴. اینها چیزهای کاملاً بدیهی هستن، اما شما می خواستین استدلال کردن من رو بشنوین. به خاطر همینکه من دارم همه اینها رو بهتون میگم.

می تونیم اعداد اتمی سه رقمی رو فراموش کنیم. چرا که همشون با ۱ شروع میشن و بعدش هم عدد ۰ قرار داره. اما بعد از تنها عدد ۱ که

(۱) دقت داشته باشید که این داستان در سال ۱۹۶۹ نوشته شده. تعداد عناصر جدول تناوبی در حال حاضر (سال ۲۰۱۶) به ۱۱۸ عنصر رسیده است.

توی این رمز هست، عدد ۷ قرار گرفته. از اونجایی که شما کلاً به من بیست رقم دادین، این امکان وجود داره که فقط شامل اعداد اتمی دو رقمی باشه. ده تا دو رقمی. البته این هم ممکنه که نه تا دو رقمی باشه و دو تا یه رقمی، ولی من شک دارم. حتی وجود فقط دو تا عدد یه رقمی می‌تونه باعث صدها ترکیب متفاوت بشه و مطمئناً مسأله رو اون قدر سخت می‌کنه که من نمی‌تونم فوراً یا حتی سریع حلش کنم. به نظر میاد که مطمئناً من با ۱۰ تا عدد دو رقمی سر و کار دارم و در نتیجه می‌تونم ردیف اعداد رو به این صورت در بیارم:

۴۷، ۳۰، ۸۳، ۷۶، ۳۳، ۲۶، ۱۷، ۳۷، ۶۶، ۶۹.

انگار که این اعداد به خودی خود معنی ندارن. اما اگه اونها عدد اتمی باشن، پس چرا اونها رو تبدیل به اسم عناصرشون نکنیم؟ ممکنه اسامی معنی داشته باشن. البته بدون آمادگی از پیش، زیاد آسون نیست چون من فهرست عناصر رو به ترتیب عدد اتمیشون از بر نیستم. میشه به جدول تناوبی نگاه کنم؟»

پروفسور که با علاقه گوش می‌داد گفت: «وقتی که من داشتم رمز رو می‌نوشتیم به چیزی نگاه نکردم.»

هال به آرامی گفت: «خیلی خوب. بذار ببینیم چی میشه. بعضی‌هاشون معلومن. میدونم که ۱۷ مال کله، ۲۶ ما آهنه، ۸۳ بیسموته و ۳۰ هم مال رویه. ۷۶ یه جاهایی نزدیک طلا میشه که عدد اتمیش ۷۹ هست. پس

ممکنه پلاتین یا اوسمیوم یا ایریدیوم باشه. فرض می‌گیرم اوسمیوم باشه. اون دو تای دیگه روی زمین عناصر کمیابی هستن و نمی‌تونم اونها رو در نظر بگیرم. پس بذار بینم... بذار بینم... خیلی خوب. فکر کنم همشون رو می‌دونم.»

او به سرعت چیزی نوشت و گفت: «ده تا عنصر توی این فهرست عبارتند از: تولیوم، دیسپروسیوم، روبیدیوم، کلر، آهن، ارسنیک، اوسمیوم، بیسموت، روی و نقره. درسته؟... نه، مثل این که این جواب مسأله نیست.» او به سرعت فهرست را بررسی کرد و گفت: «من که هیچ ارتباطی بین این عناصر نمی‌بینم. چیزی نیست که بهم سرخ بده. پس بهتره این رو کنار بذاریم و از خودمون پرسیم چیزی دیگه‌ای بجز عدد اتمی وجود نداره که چنان مشخص کننده این عناصر باشه که فوراً به ذهن هر شیمی‌دانی می‌رسه؟ معلومه که این می‌تونه نشانه شیمیایی اونها باشه. یه حرف یا دو حرف که نشانه اختصاری هر عنصره و برای هر شیمی‌دانی، تبدیل به ماهیت ثانویه هر عنصر شده. در مورد این فهرست، نشانه‌های شیمیایی - دوباره چیزهایی نوشت - اینها هستن:

Tm, Dy, Rb, Cl, Fe, As, Os, Bi, Zn, Ag

این می‌تونه قسمتی از یه واژه یا جمله باشه، اما نیست. یا نکنه هست؟... پس ممکنه یه خورده ظریف‌تر باشه. اگه قرار باشه فقط حروف اول نشانه‌ها رو بخونیم هم فایده‌ای نداره. اما اگه دومین گام بدیهی رو

برداریم و حروف دوم هر نشانه رو به ترتیب بخونیم، به عبارت my blessing (رضایت من) می‌رسیم. فکر کنم که پاسخ مسأله همین باشه، پروفیسور.»

پروفیسور ندرینگ موقرانه گفت: «درسته. تو موشکافانه در مورد مسأله استدلال کردی و برای چیزی که ارزشمنده، اجازه من رو به دست آوردی، برای ازدواج با دخترم.»

هال از جا برخاست و برگشت که برود، اما تردید کرد و دوباره برگشت و گفت: «اما از سوی دیگه، از مزیت چیزی که متعلق به من نیست خوشم نمیاد. شاید استدلالی که کردم موشکافانه بوده باشه، اما من این طور استدلال کردم، چون می‌خواستم شما بشنوید که دارم منطقی استدلال می‌کنم. من پیش از این که شروع کنم پاسخ رو می‌دونستم. پس یه جورهایی تقلب کردم و دارم به این موضوع اعتراف می‌کنم.»

«هان؟ چه جوری تقلب کردی؟»

«خوب، من می‌دونستم که شما به من خوش گمان هستین و دلتون می‌خواست که من توی حل مسأله موفق بشم به خاطر همین بدون سر نخ من رو ول نمی‌کردین. وقتی که رمز رو بهم دادین، گفتین: بهم بگو اینجا چی نوشته و رضایت من رو بدست بیار. من حدس زدم که منظور شما، به معنای واقعی کلمه بود. عبارت «My blessing» ده تا

حرف داره و شما یه عدد ۲۰ رقمی بهم دادین. به خاطر همین، من بی‌درنگ اون رو ده جفت تقسیم کردم.

بعدش هم بهتون گفتم که فهرست عنصر رو از حفظ نیستم. اما همون چندتایی که می‌دونستم کافی بود که بهم نشون بده حرف دوم نشانه‌های شیمیایی، عبارت «My blessing» رو می‌سازن. در نتیجه اون چندتا نشانه‌ای که نمی‌دونستم رو بر اساس حروفی که داخل عبارت وجود داشت، پیدا کردم. پس با این وجود، باز هم موفق شدم؟»

سرانجام پروفیسور ندرینگ لبخندی زد و گفت: «پسرم، تو حالا واقعاً موفق شدی. هر دانشمند ماهری می‌تونه منطقی فکر کنه، اما فقط دانشمندان بزرگ هستن که الهام می‌گیرن.»

پایان

isaac

پیشگفتار «چیزهای کوچک»

نیویورک تایمز برای یک بخش آزمایشی که در نظر داشتند برای دایرهٔ مجلهٔ‌شان شروع کنند از من درخواست یک داستان کرد. من داستانی که در ادامه می‌آید را برایشان نوشتم و آنها آن را برگشت دادند. هاج و واج ماندم. فکر می‌کردم که این یک فروش مطمئن است و اتفاقاً EQMM به محض این که آن داستان را برایشان فرستادم، آن را پذیرفتند.

اگر آن داستان در نیویورک تایمز منتشر می‌شد خیلی بهتر بود، اما من در مورد چنین چیزهایی منطقی هستم. این طوری مزهٔ کار از بین می‌رود و در ضمن، اگر من در هر سال یا همین حدود هیچ برگشتی نداشته باشم، به خودم مغرور می‌شوم و من نمی‌خواهم چنین چیزی برای آدم فوق‌العاده‌ای مثل من روی دهد!

isaac

چیزهای کوچک^۱

خانم کلارا برنستاین^۲ کمی بیش از پنجاه سال سن داشت و دمای هوا هم کمی بیش از ۳۲ درجه بود. کولر کار می کرد و اگرچه می توانست حقیقت وجود گرما را از بین ببرد، اما نمی توانست اصل وجود گرما را از بین ببرد.

خانم هستر گولد^۳ که از آپارتمانش در طبقه سی ۴ در حال بازدید از طبقه بیست و یکم بود گفت: «طبقه من هوا خنک تره.» او هم پنجاه سالگی را رد کرده بود و موهای بلوندی داشت که حتی یک سال هم از سنش کم نمی کرد.

۱) Little Things

۲) Clara Bernstein

۳) Hester Gold

کلارا گفت: «همین چیزهای کوچیکن دیگه. می‌تونم گرما رو تحمل کنم. ولی صدای چکه کردن رو نمی‌تونم تحمل کنم. نمی‌شنوی؟»

هستر گفت: «نه. ولی می‌دونم منظورت چیه. دکمه‌ آستین کت پسرم جو افتاده. هفتاد و دو دلار پولشه، ولی بدون دکمه مفت نمی‌ارزه. یه دکمه‌ برنجی خوشگل روی آستینش داشت، ولی دوباره نمی‌دوزتش^۱.»

«مشکلی نیست. دکمه‌ اون یکی آستینش رو هم بکن.»

«نمیشه. این جوری کتش اصلاً قشنگ نیست. وقتی دکمه افتاد، نباید معطلش کنی. باید فوراً بدوزیش. بیست و دو سالشه، ولی هنوز این چیزا رو نمی‌فهمه. میره بیرون، به من هم نمیگه کی برمی‌گرده...»

کلارا بی‌صبرانه گفت: «گوش کن! چه طوری می‌تونی بگی که صدای چکه کردن رو نمی‌شنوی؟ بیا بریم تو حموم. وقتی بهت میگم چکه می‌کنه، یعنی چکه می‌کنه.»

هستر به دنبال او رفت و وانمود کرد که در حال گوش کردن است. در سکوت می‌شد صدای آن را شنید: چک، چک، چک...

کلارا گفت: «مثل شکنجه با آب می‌مونه. تموم شب صداش میاد. سه شبه که این طوریه.»

(۱) در اینجا خانم برنستاین از فعل Drip استفاده کرده که هم به معنی «چکیدن» و «چکه کردن» است و هم به معنی «افتادن». خانم گولد معنای دوم را برداشت کرده و دچار اشتباه شده است.

هستر عینک بزرگش که قاب باریکی داشت را تنظیم کرد، گویی آن کار باعث می‌شد که صدا را بهتر بشنود و گفت: «شاید دوش آپارتمان جی ۲۲ چکه می‌کنه. اونجا آپارتمان خانم مک‌لارنه. من می‌شناسمش. آدم خوش قلبیه. برو در خونه‌شو بزن و بهش بگو. نمی‌زنه سر و کله‌تو بشکنه.» کلارا گفت: «من ازش نمی‌ترسم. تا حالا پنج دفعه در خونه‌شو زدم. هیشکی جواب نمیده. بهش تلفن هم زدم، ولی جواب نداده.»

هستر گفت: «پس حتماً رفته مسافرت. الآن تابستونه. مردم میرن مسافرت.»

«پس اگه بخواد کل تابستون رو مسافرت باشه، من باید تموم این مدت به صدای چکه کردن گوش بدم؟»

«به ناظر ساختمون بگو.»

«به اون بی‌شعور؟ اون کلید قفل اضافه رو نداره و به خاطر چکه کردن هم در رو نمی‌شکنه. در ضمن، خانم مک‌لارن مسافرت نرفته. من ماشینش رو می‌شناسم و اون هم همین الآن توی پارکینگه.»

هستر با کمی عذاب وجدان گفت: «می‌تونه با ماشین یکی دیگه رفته باشه.»

کلارا چینی به بینی‌اش انداخت و گفت: «اینو که مطمئنم. امان از دست این خانم مک‌لارن.»

هستر اخمی کرد و گفت: «طلاق گرفته. زیاد هم وحشتناک نیست. اون هم هنوز سی-سی و پنج سالشه و لباس‌های قشنگ می‌پوشه، که این هم چندان وحشتناک نیست.»

کلارا گفت: «اگه نظر من رو خواسته باشی، از کارهایی که اون بالا می‌کنه هیچ خوشم نمیاد. من یه صداهایی می‌شنوم.»

«چه صداهایی می‌شنوی؟»

«صدای پا، از این جور صداها. ببین، اون درست بالای سر منه و من هم می‌دونم اتاق خوابش کجاست.»

هستر ترشرویانه گفت: «این قدر امل نباش. کاری که اون می‌کنه به خودش مربوطه.»

«خیلی خوب، ولی اون خیلی از حموم استفاده می‌کنه. پس چرا میذاره چکه کنه؟ کاشکی وقتی در می‌زدم جواب می‌داد. شرط می‌بندم همه وسایل آپارتمانش دکوری و الکیه.»

«اگه می‌خوای بدونی، بدون که اشتباه می‌کنی. کاملاً اشتباه. مبلمانش معمولیه و یه عالمه گل و گیاه آپارتمانی داره.»

«تو از کجا می‌دونی؟»

هستر ناراحت به نظر می‌رسید. او گفت: «وقتی خونه نیست من به گل‌هاش آب میدم. اون یه زن مجرده. وقتی که میره مسافرت، من بهش کمک می‌کنم.»

«که این طور. پس وقتی که خارج از شهره، تو خبر داری. بهت گفته که میره مسافرت؟»

«نه، نگفته.»

کلارا دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «پس تو کلیدهای خونه شو داری؟»

هستر گفت: «آره، دارم. ولی نمی‌تونم همین طوری سرم رو بندازم پایین و برم تو.»

«چرا که نه. اون حتماً رفته بیرون. پس تو باید به گل‌هاش آب بدی.»

«اون که به من نگفته همچین کاری بکنم.»

کلارا گفت: «با همه این حرف‌ها، اون حتماً مریض شده و توی تخت افتاده و نمی‌تونه وقتی کسی در می‌زنه، جواب بده.»

«اگه این طور باشه، حتماً خیلی مریضه که نمی‌تونه حتی از تلفن دم تختش استفاده کنه.»

«شاید سکتۀ قلبی کرده. گوش کن. شاید مرده باشه به خاطر همینه که چکه کردن آب رو قطع نمی‌کنه.»

«اون زن جوونیه. توی این سن و سال که سکتۀ نمی‌کنه.»

«تو از کجا این قدر مطمئنی؟ با وضع زندگی‌ای که اون داره... شاید

یکی از دوست پسرهایش اون رو کشته باشه. ما باید بریم تو خونه.»

«این اسمش به زور وارد شده.»

«با کلید؟ اگه اون مسافرت باشه، تو نمی‌تونی بذاری گل‌هاش خشک بشن. تو به گل‌ها آب بده، من هم چکه کردن آب رو قطع می‌کنم. چه ضرری داره؟ تازه، اگه اون مرده باشه، دوست داری همون جا بیفته، اون هم خدا می‌دونه تا کی؟»

هستر گفت: «اون نمرده.» اما به طبقه چهارم رفت تا کلید آپارتمان خانم مک‌لارن را بیاورد.

کلارا آهسته گفت: «هیشکی توی راهرو نیست. هر کی هر وقت دلش خواست می‌تونه در رو بشکنه و بره تو.»
هستر زمزمه کرد: «هیسسس. اگه اون توی خونه باشه و بگه کیه، چکار کنیم؟»

«اگه این جوری شد، تو بهش میگی که اومدی گلها رو آب بدی و من هم ازش می‌خوام که شیر آب رو سفت کنه.»
یک کلید در قفل اصلی و یک کلید هم در قفلی دیگر به نرمی چرخیدند در پایان، صدای کلیک کوچکی شنیده شد. هستر نفس عمیقی کشید و در را به اندازه شکاف باریکی باز کرد. سپس در زد.

کلار بی‌صبرانه گفت: «کسی جواب نمیده.» او در را هل داد و بازش کرد. ادامه داد: «کولر هم روشن نیست. این کار کاملاً قانونیه. تو می‌خوای به گل‌ها آب بدی.»

در پشت سرشان بسته شد. کلارا گفت: «عجب هوای خفه‌ایه. انگار که آدم توی بخارپز نشسته باشه.»

آنها به آرامی طول راهرو را طی کردند. یک اتاق خالی در سمت راست، حمام خالی...

کلارا به داخل آن نگاه کرد و گفت: «اینجا چکه نداره. صدای چکه از اتاق خواب اصلی میاد.»

در انتهای راهرو سمت چپ، اتاق نشیمن قرار داشت که تعدادی گل و گیاه در آن بود.

کلارا گفت: «اونها به آب نیاز دارن. من میرم توی حموم اص...» او در اتاق خواب را باز کرد و ایستاد. نه حرکتی، نه صدایی. دهان او باز مانده بود.

هستر خودش را به کنار او رساند. بوی اتاق خفه کننده بود. او گفت: «چی ش...»

کلارا گفت: «اوه، خدای من!» اما اصلاً نفشش برای جیغ کشیدن بالا نمی‌آمد.

رو تختی کاملاً به هم ریخته بود. سر خانم مک لارن از لبه تخت آویزان بود و موهای بلند و قهوه‌ای رنگش به کف اتاق رسیده بود. گلایش کبود شده بود و یک دستش روی کف اتاق آویزان بود. کف دستش باز و رو به بالا بود.

کلارا گفت: «پلیس. باید پلیسو خبر کنیم.»
هستر در حالی که نفسش را حبس کرده بود، گام به جلو نهاد.
کلارا گفت: «نباید به چیزی دست بزنی.»
درخششی برنجی در دست باز خانم مک لارن دیده می شد...
هستر دکمه گم شده پسرش را یافته بود.
پایان



isaac

پیشگفتار «هالوین»

این یک داستان سفارشی است. من یک ستون معمولی در نشریهٔ آمریکن وی^۱ (روش آمریکایی) دارم (نشریه‌ای که در پروازهای شرکت امریکن ایرلاین پخش می‌شود) که در این مورد است که آینده به روش‌های مختلف به چه شکل می‌تواند باشد. تا کنون ۱۶۰ تا از این مقاله‌ها نوشته‌ام، اما هر چند وقت یک بار (که مدت‌ش خیلی طولانیست) آن مجله از من می‌خواهد که یک قطعهٔ داستانی برایشان بنویسم.

این یک داستان معمایی است که من برایشان نوشته‌ام. این داستان پیش از زمانی نوشته شد که من سری داستان‌های «معماهای باشگاه اتحاد» را شروع کنم، اما به نظرم این داستان هم می‌توانست با کمی تغییر جزو آنها در بیاید.

isaac

۱) American Way

هالووین^۱

سندرسن^۲ که گویی توی دردرس افتاده بود با حالتی اخمالود گفت: «این اشتباهیه که از جانب ما انجام شده. اون قدر بهش اعتماد کردیم که ندیدیم چکار می‌کنه. یه اشتباه انسانی.» و سرش را تکان داد.

«پس انگیزه‌ش چی بوده؟»

سندرسن گفت: «اعتقادات شخصی. فقط برای این که این کار رو بکنه، این شغل رو قبول کرد. این رو می‌دونیم چون اون یه یادداشت از خودش به جا گذاشته. نمی‌تونسته در مقابل تحقیر کردن ما مقاومت کنه. اون یکی از کسانی بود که احساس می‌کنن شکافت هسته‌ای مرگباره. ممکنه باعث بشه مردم بخوان پلوتونیوم بدزدن تا باهاش برای تروریسم و باج‌گیری بمب‌اتمی دست ساز درست کنن.»

۱) Halloween

۲) Sanderson

«اون جوری که من فهمیدم اون می‌خواسته نشون بده که چنین کاری ممکنه.»

«آره. اون می‌خواسته این موضوع رو علنی کنه تا جو عمومی برانگیخته بشه.»

هالی^۱ پرسید: «پلوتونیومی که دزدیده چقدر خطرناکه؟»
«اصلاً خطرناک نیست. مقدارش خیلی کمه. می‌تونن بسته‌شو توی دست ننگه داری. حتی همیشه ازش برای شکافت استفاده کرد. ما باهاش کارهای دیگه‌ای انجام می‌دادیم. به هر حال، محض اطمینان بگم که مقدارش اصلاً برای ساخت بمب کافی نیست.»
«ممکنه برای کسی که نگهش داشته خطرناک باشه؟»
«اگه داخل جعبش بمونه، نه. اگه درش بیاری بیرون، بالاخره برای هر کسی که باهاش در تماس بوده خطر داره.»
هالی گفت: «از همین الان دارم می‌بینم که سر و صدای مردم در میاد.»

سندرسن اخمی کرد و گفت: «ولی این چیزی رو اثبات نمی‌کنه. این فقط یه اشتباه بود که دیگه تکرار نمیشه. در ضمن، سامانه هشدار هم به کار افتاده و ما فوراً تعقیبش کردیم. اگه نرفته بود توی اون هتل، اگه ما از هشدار دادن به آدم‌هایی که اونجا بودن نترسیده بودیم...»

۱) Haley

«چرا فوراً با اداره کل تماس نگرفتین؟»

سندرسن من و من کنان گفت: «اگه می‌تونستیم خودمون بگیریمش...»

«اون وقت همه ماجرا می‌تونست پنهون باقی بمونه، حتی از چشم اداره کل. اشتباه و همه چیزهای دیگه.»
«خوب...»

«ولی شما آخرش به ما اطلاع دادین. بعد از این که اون مرد. پس اون جور که من فهمیدم، شما پلوتونیوم رو پیدا نکردین.»
چشمان سندرسن از نگاه ثابت هالی گریخت. او گفت: «نه پیدا نکردیم.» سپس با لحنی تدافعی ادامه داد: «ما نمی‌تونستیم آشکارا عمل کنیم. هزاران نفر اونجا بودن و اگه این موضوع بالا می‌گرفت که دردسری وجود داره... اگه وصله‌ای به ایستگاه می‌چسبید...»

«اون وقت شما می‌باختین و اون برنده می‌شد. حتی اگه می‌تونستین دستگیرش کنین و پلوتونیوم رو پس بگیرن. درک می‌کنم. اون چه مدتی توی هتل بود؟» هالی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «الآن ساعت ۳:۵۷ صبحه.»

«تمام روز رو اونجا بود. فقط وقتی که اون قدر دیر شده بود که تونستیم یه مقدار آزادانه‌تر عمل کنیم بود که توی راه پله گیرش انداختیم.»

ما تعقیبش کردیم و اون هم تلاش کرد که فرار کنه. بعد از یه مقدار تقلا لیز خورد و سرش به نرده‌ها برخورد کرد و جمجمش شکست.»

«و پلوتونیوم هم همراهش نبود. از کجا می‌دونید که وقتی داشت می‌رفت توی هتل، همراهش بود؟»

«دیده شده بود. یکی از افرادمون توی یه نقطه نزدیک بود بگیردش.»

«پس توی اون مدتی که اون تونست توی هتل از چنگتون فرار کنه، تونسته این چیز رو، که یه جعبه کوچولو باشه، هر جایی توی بیست و نه طبقه هتل که هر طبقش نود تا اتاق داره، یا حتی راهروها، دفترها، انبارها، زیر زمین و پشت بوم قایم کنه. و حالا ما باید برش گردونیم، نه؟ ما نمی‌تونیم بذاریم پلوتونیوم برای خودش توی شهر بچرخه، حالا هر چقدر هم که می‌خواد کوچیک باشه. درسته؟»

سندرسن با ناراحتی گفت: «آره.»

«یه راهش اینه که صد نفر رو بیاریم که هتل رو جستجو کنن. طبقه به طبقه، اتاق به اتاق، سانتیمتر مربع به سانتیمتر مربع، تا زمانی که پیدااش کنیم.»

سندرسن گفت: «نمی‌تونیم این کار رو بکنیم. چطوری باید توضیحش بدیم؟»

هالی پرسید: «چاره چیه؟ سرنخی داریم؟ دزد یه چیزی گفته: هالووین؟»

سندرسن سر تکان داد و گفت: «پیش از این که بمیره، هنوز چند لحظه به هوش بود. ما ازش پرسیدیم پلوتونیوم کجاست و اون هم گفت: هالووین.»

هالی نفس عمیقی کشید و آهسته آن را بیرون داد و گفت: «فقط همین رو گفت؟»

«فقط همین. سه نفر بودیم که شنیدیم.»
«و دقیقاً شنیدین که گفت: «هالووین»؟ مثلاً نگفت: هالو رینگ (حلقه تهی)؟»

«نه، گفت: هالووین. همه مون مطمئنیم.»
«این واژه هیچی رو براتون تداعی نمی کنه؟ توی ایستگاه برنامه‌ای به نام هالووین ندارین؟ آیا این واژه معنی خاصی توی ایستگاه داره؟»
«نه، نه، از این جور چیزها نیست.»

«فکر می کنین که اون می خواسته جای پلوتونیوم رو بهتون بگه؟»
سندرسن با حالتی معذب گفت: «ما نمی دونیم. چشم‌هاش تمرکز نداشتن. اون یه زمزمه دم مرگ بود. حتی مطمئن نیستیم که اون شنیده باشه که ما ازش چی پرسیدیم.»

هالی لحظه‌ای سکوت کرد. سپس گفت: «آره. اون می تونسته یه فکر زودگذر راجع به هر چیزی باشه. یه خاطره کودکانه، هر چیزی... بجز این که دیروز هالووین بود. روزی که اون توی هتل قایم شد و تلاش کرد به

اندازه کافی از جلوی چشم شما دور بشه تا از طریق روزنامه متوجه بشه که هالووینه. این می‌تونسته براش یه نشونه باشه.»

سندرسن شانه بالا انداخت.

هالی داشت افکارش را به زبان می‌آورد: «هالووین روزیه که نیروهای شیطانی چیره میشن و مطمئناً اون خودش رو در مقام کسی می‌دیده که داره با اونها می‌جنگه.»

سندرسن گفت: «ما شیطان نیستیم.»

«افکار/ونه که به حساب میاد، و اون هم نمی‌خواسته دستگیر بشه و پلوتیوم هم به دست شما بیفته. به خاطر همین قایمش کرد. همه اتاق‌ها جارو میشن. ملافه‌ها و حوله‌های همه اتاق‌ها یه زمانی در طول هر روز عوض میشن و وقتی که این اتفاق می‌افته، در بازه. اون می‌تونسته از در باز رد بشه و بره تو، فقط یه قدم و جعبه رو یه جایی بذاره که بدون آگاهی قبلی قابل تشخیص نیست. بعداً می‌تونسته برگرده و برش داره، یا اگر هم دستگیر شد، بالاخره یه مهمون یا یه کارمند متوجه جعبه میشه و می‌بردش پیش مدیر هتل و اونجا می‌فهمن چیه، حالا یا آسیب می‌زنه یا نمی‌زنه.»

سندرسون که طاقتش طاق شده بود گفت: «ولی آخه کدوم اتاق؟»

هالی گفت: «یه اتاق هست که می‌تونیم امتحانش کنیم. اگه جواب نگرفتیم، مجبوریم همه جای هتل رو بگردیم.» و آنجا را ترک کرد.

هالی نیم ساعت بعد باز گشت. سندرسن ماتم زده هنوز آنجا بود، هرچند از جایش تکان نخورده بود.

هالی گفت: «دو نفر توی اون اتاق بودن. مجبور شدیم بیدارشون کنیم. من یه چیزی بالای کمد لباس ها پیدا کردم. اینه؟»

آن یک مکعب کوچک و خاکستری بود که در دست سنگین می نمود و قسمت بالایش با پیچ محکم شده بود.

سندرسن که به سختی هیجانش را کنترل کرده بود گفت: «خودشه.» او پیچ را شل کرد و در آن را به اندازه شکاف باریکی باز نمود، سپس نشانگر کوچکی را کنار آن گرفت. سر و صدای آن بی درنگ بلند شد. سندرسن گفت: «خود خودشه. ولی از کجا فهمیدی کجاست؟»

هالی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «فقط شانس آوردم. با توجه به آخرین واژه‌ای که دزد به زبون آورده بود، هالووین توی ذهنش بوده. وقتی که دیده در اون اتاق خاص توی هتل بازه و داره نظافت میشه، به نظرش رسیده که این براش یه طلسم خوش شانسیه.»

«کدوم اتاق هتل؟»

هالی گفت: «اتاق ۱۰۳۱. سی و یکم اکتبر. روز هالووین.»

پایان

پیشگفتار «اتفاقی نخواهد افتاد»

گاهی یک داستان معمایی به معنای واقعی کلمه یک داستان معمایی نیست. مسأله‌ای برای حل کردن وجود ندارد، صرفاً طرح یک جرم یا مجموعه رفتارهای مجرمانه است. می‌توان آن را خیلی ساده به «داستان جنایی» نامید.

آلفرد هیچکاکز میستری مگزین (AHMM) در زمینه چنین داستان‌هایی بسیار پرتوان است و به ذهن من رسید که داستانی برایشان بنویسم، فقط به یک دلیل. به این دلیل که سردبیرشان، کتلین جوردن^۱ یکی از افراد مورد علاقه من است. طبیعتاً من مجبور شدم داستانی بنویسم که برایم چندان آسان نبود، اما از آنچه که از کار درآمد خوشنود بودم. این همان است.

isaac

۱) Cathleen Jordan

اتفاقی نخواهد افتاد^۱

سمیوئل گلدِرمَن^۲ پنج سال بود که با سخت کوشی با هدف میلیونر شدن کار کرده بود. بسیاری از مردم چنین کاری را با درجات گوناگونی از امیدواری انجام می‌دهند، بعضی به این روش و برخی هم به روشی دیگر. سَم خیلی امیدوار بود، اما روشش برای رسیدن به هدف به طرز استثنایی ملال آور بود. چرا که او به عنوان منشی و پادوی عمویش، رالف گلدِرمَن^۳ که نویسنده خوشنام رمان‌های جاسوسی و تعلیقی بود، خدمت می‌کرد. رالف یکی از آن نویسنده‌های زودگذر پرفروش نبود. کتاب‌هایش از آن کتاب‌هایی نبود که صحنه را بترکانند و پول آشکاری بسازند. حتی می‌شد او را یک فرد نسبتاً غیر مشهور دانست. اما با این وجود چنین

۱) Nothing Might Happen

۲) Samuel Gelderman

۳) Ralph Gelderman

چیزهایی سم را ناراحت نمی کرد، چرا که رالف خیلی بهتر از یک نویسندهٔ پرفروش بود. او نویسنده‌ای پرکار بود و کتاب‌هایش روان و قابل اطمینان بودند. همهٔ آنها به میزان متوسط اما دائم به فروش می‌رسیدند و مدت‌های طولانی زیر چاپ بودند و نسخه‌های جلد کاغذی، فروش خارجی و اقتباس‌های سینمایی هم در راه قرار داشتند.

اگر رالف موفقیتی آشکارتر داشت، ممکن بود کم کم دور و برش را با کارمندان مختلف شلوغ کند و پیش از آن که به این نقطه از زندگی‌اش برسد، راه‌های زیادی برای خرج کردن درصد بزرگی از پولش پیدا کند. اما مقدر چنین بود که پیشرفت حرفه‌ای او چنان تدریجی باشد که هرگز به ذهنش نرسد که چیزی جز یک ماشین تولید تک نفره باشد. حتی این هم به ذهنش نرسید که روش صرفه‌جویانهٔ زندگی‌اش را تغییر دهد. نتیجه این شد که هر سال تعداد کتاب‌های زیر چاپ او افزوده شد، و هر سال کمی بیشتر از سال پیش پول در می‌آورد و هر سال سرمایه‌گذاری‌ها و دارایی‌هایش به میزان قابل توجهی افزایش می‌یافت. او همچنان مجرد باقی مانده بود و با این که سنش زیاد شده بود، هیچ نشانی از نگرانی در مورد وضعیت تأهلش نشان نمی‌داد.

و سم، پسر باقی مانده از برادر بزرگتر مرحوم رالف، تنها خویشاوند نزدیک او و تنها وارث مسلم او بود.

پنج سال پیش، حسابدار رالف سرانجام او را ترغیب کرد که یک شرکت کوچک تأسیس کند و خودش هم مدیر عامل و رئیس خزانه‌داری آن باشد. او به یک کارمند دیگر هم نیاز داشت و به همین دلیل بود که از رالف خواست که رسماً آن شغل را بپذیرد و برای مدتی منشی او باشد. این، عنوان شرکتی سم بود.

وظایف او کسل کننده بودند. سم نگهداری حساب‌ها، سوابق انتشار کتاب‌ها، نامه نگاری‌ها را بر عهده داشت و قرارهای معمول با ناشران، سردبیران و کارگذاران را تنظیم می‌نمود، و غر و لندهای عمویش را هم تحمل می‌کرد.

نیمهٔ پر لیوان این بود که او حقوقی مناسب و در حد متوسط می‌گرفت که همراه با ارثیهٔ کوچکی که از پدرش به او رسیده بود، می‌توانست برای همسر و دختر نوجوانش رفاهی فراهم آورد که اگرچه باشکوه نبود، اما شرافتمندانه بود. نکتهٔ مهم‌تر این که موقعیتی که سم داشت او را قادر می‌کرد تا از میزان دقیق درآمد و سرمایه‌گذاری‌های عمویش با خبر باشد و به این ترتیب می‌توانست در برابر هوس‌های غیر منطقی و گاه به گاه عمویش، مانند یک راهب، صبور باشد.

این موضوع کم و بیش مایهٔ آسودگی خیال سم بود که به عنوان تنها کارمند شرکت می‌دانست که در صورت مرگ عمویش، تمام دارایی موجود و همین طور تمام درآمدهای شرکت در اختیار او قرار خواهد گرفت.

با این حال چیزی که موجب نومییدی عمیق سم شده بود، این بود که این پایان خوشحال کننده، زود آیند نبود. رالف گلدرمن شصت سال داشت، اما سرحال و سلامت بود و به خوبی امکان داشت که یک ربع قرن دیگر هم زندگی کند. سم چهل و دو ساله بود، اما باید این را تأیید می کرد که سرحال و سلامت نبود. حتی اگر عمویش پیش از او می مرد، ممکن بود این اتفاق در زمانی بیفتد که او یک پیرمرد علیل و بیمار باشد و نتواند از ارثیه اش به خوبی استفاده کند. اما محض اطمینان، هر چه رالف بیشتر عمر می کرد، دارایی اش هم بیشتر می شد، اما چه می شد اگر هنگامی که او به سالخوردگی می رسید، ناگهان شیفته یک خانم جوان و خوشگل می شد که از میزان دارایی او و کوتاهی باقی مانده زندگی اش که به طرز استثنایی غیر قابل مقاومت بود، خبر داشته باشد؟ سم ممکن بود خودش را در حالی بیابد که تنها میراث اندکی به او رسیده است.

در این شرایط بود که سم به این اندیشه فرو می رفت که چقدر مایه آسودگی خیال بود اگر مشیت الهی رالف را در آینده نزدیک از سر راه برمی داشت، مثلاً کتیبه بالای یک ساختمان روی سر او فرو می ریخت، یا این که با اتوموبیل تصادف می کرد، یا این که نوعی ویروس با شدتی غیر عادی به او حمله می نمود.

حتی به نظر منطقی می رسید که سم به فکر امکان کمک کردن به مشیت الهی با انجام کاری از جانب خودش بیفتد، اما خوشش نمی آمد به

چنین چیزهایی فکر کند. به خودش می‌گفت که آدم خبیثی نیست، اما فراتر از آن، به عنوان تنها وارث، اگر اتفاقی ناگهانی برای رالف می‌افتاد، او نخستین و آشکارترین مظنون به حساب می‌آمد. امکان تاب آوردن چنین چیزی برایش ناممکن بود. او نه می‌توانست یه بهانهٔ تقلبی و بی‌اشکال جور کند، نه می‌توانست روی یک روش قتل کار کند که خودکشی یا تصادف به نظر برسد. او آدمی نبود که چنین چیزهایی به ذهنش برسد.

او حتی نمی‌توانست به اجیر کردن یک قاتل مزدور فکر کند که آن کار را برایش انجام دهد. علاوه بر این که پول کافی برای چنین کاری را نداشت و یا اصلاً نمی‌دانست که از کجا باید چنین شخصی را پیدا کند، علاقه‌ای هم نداشت که زندگی‌اش را در دستان یک تروریست بگذارد. او آهی می‌کشید و خودش را با آرزوی این که قضا و قدر آن کار را برایش انجام دهد دلداری می‌داد، و با حسرت به سال‌هایی می‌نگریست که می‌گذشتند.

تا این که سر انجام، در نهایت حیرت، به فکر یک روش بی‌نقص برای قتل عمویش افتاد؛ یک قتل بی‌نقص که مو لای درز آن نمی‌رفت. نه خطری داشت نه لازم بود که دلواپس چیزی باشد. ماجرا از این قرار بود که...

روزی در دو سال پیش صدای زنگ تلفن داخلی بلند شد. سم گوشی تلفن را برداشت و گفت: «بله عمو جان؟»
«سم، بیا بالا.»

صدا در گوش سم لحن خاصی داشت، اما او دلیلی برای نگرانی احساس نمی کرد. او فقط با مهارت کامل قرار عکاسی را لغو کرده بود و رالف هم غر و لند کنان بابت آن کار تشکر کرده بود. رالف از عکاسان و دوربین خوشش نمی آمد و هیچ وقت اجازه نمی داد که از او عکسی گرفته شود، مگر در شرایطی که ناچار می شد.

سم مؤدبانه چنین پیشنهاد کرده بود که این نوع آگهی های شخصی به فروش کتاب ها کمک خواهند کرد و رالف با بی صبری غر غری کرده بود و گفته بود: «من این جور فروش ها رو نمی خوام. می خوام کتاب هام خودشون موفقیت کسب کنن. می خوام که /اونها مشهور بشن، نه من.»
به همین دلیل بود که رالف گلدرمن هرگز به چهره های آشنا تبدیل نشده بود، و تصاویر او که در پشت جلد کتاب ها چاپ می شدند، تصاویری قدیمی بودند که پیش از سنین میانسالی گرفته شده بودند و موفقیت های ادامه دار او ، پافشاریش در این مورد را شدیدتر کرده بود.

بنابراین، سم که مثل همیشه از دستورالعمل ها پیروی می کرد، ماجرای عکاسی را لغو کرده بود و مطمئن بود که کار درست را انجام داده است.

او از پلکان بالا رفت و به آشیانهٔ رالف و اتاق نویسندگی تر و تمیز و به خوبی سازماندهی شدهٔ او (که همیشه از آنجا با عنوان دفتر رالف یاد می‌شد) رسید و گفت: «بله عمو جان؟»

رالف نامه‌ای را به سوی او گرفت و با لحنی ناخشنود گفت: «چرا من رو با این چیزها آزار میدی؟»

رالف با شرمندگی کمی لبانش را به هم فشرد. این موضوع به خوبی دانسته شده بود که نامه‌های هواداران (بجز آنها که به طرز غیر معمولی هوشمندانه یا ستایش آمیز بودند که رالف از خواندنشان لذت می‌برد) باید از او دور نگه داشته می‌شدند. سم در اثر تمرین طولانی یاد گرفته بود که خودش مراقب آنها باشد و می‌دانست که به کدام یک از آنها باید پاسخ دهد و به کدام یک ندهد. او دقیقاً می‌دانست که چطور باید به آنها پاسخ دهد و پاسخ‌ها را نزد رالف می‌برد تا امضا کند. رالف هم به خودش زحمت خواندن آنها را نمی‌داد. فقط امضایشان می‌کرد.

این رویهٔ واقعاً امنی نبود و سم به خوبی می‌دانست که درست نیست چیزی را نخوانده امضا کرد.

رالف قلمش را روی میز گذاشت و گفت: «اگه نتونم بهت اعتماد کنم، مجبور میشم اخراجت کنم. می‌تونم بهت اعتماد کنم؟»

«البته، عمو جان. این فقط یه اشتباه سهوی بود.» اما برای لحظه‌ای از انجام چنان اشتباه سهوی‌ای از ترس به خود لرزید.

او تصادفاً اجازه داده بود که یکی از نامه‌های هوادارن به دست عمویش برسد، و آن نامه هم یکی از آن نامه‌های دیوانه وار بود که در اثر بی‌دقتی به دست رالف رسیده بود.

رالف در حالی که به امضای نامه نگاه می‌کرد گفت: «یه مردی هست به اسم لارنس کی. لگهورن، که فکر می‌کنه یه توطئه کمونیستی توی مدرسه‌های راهنمایی شهرش که یه جایی بیرون لانگ آیلند داره انجام میشه و از من می‌خواد بهش ملحق بشم تا توطئه رو از بین ببریم. ظاهراً اون من رو با شخصیت‌های داستانییم اشتباه گرفته و می‌خواد با من شام بخوره، اما پیشنهاد نکرده که صورتحساب میز شام رو پرداخت کنه. از این نامه‌ها زیاد برای من میاد؟»

«یکی یا دو تا، عمو جان. زیاد نیست.»

«خوب، من نمی‌خوام این نامه‌ها رو ببینم. و مطمئناً علاقه‌ای به دیدن نویسندۀ این نامه‌ها هم ندارم. فقط براشون یه ردیه مؤدبانه بفرست. مطمئن شو که مؤدبانه باشه، ولی از این هم مطمئن شو که درخواستشون رو رد کنی.»

«این دقیقاً همون کاریه که من سعی دارم انجامش بدم، عمو جان. دیگه تکرار نمیشه.»

«خوبه. ببینیم و تعریف کنیم.»

سم سری تکان داد و برگشت که برود. رالف به طرز ناامید کننده‌ای پرتوان به نظر می‌رسید و انگار ده سال از سنش جوان‌تر بود. سرش مانند سر سم کاملاً پوشیده از موهای سیاه بود و سفیدی در میانشان دیده نمی‌شد و شباهت خانوادگی آشکاری بین آنها وجود داشت.

سم آهی کشید و به دفتر خودش در طبقه پایین آپارتمان دوبلکس در منطقه شرقی منهتن رفت و دوباره نامه را خواند.

کاملاً آشکار بود که آن نامه کار فردی با شخصیت دشمن پندار است. تعداد غافلگیر کننده‌ای از این نوع افراد برای رالف گلدرمن نامه می‌نوشتند. شاید حس تعلیقی که در داستان‌های جاسوسی وجود داشت، آنها را به این راه می‌کشید. هیچ شکی وجود نداشت که داستان‌های جاسوسی پرورش دهنده حس دشمن پنداری هستند.

واکنش مناسب در برابر نامه‌های چنین افرادی نشان ندادن واکنش بود. هیچ دلیلی وجود نداشت که به نامه یک فرد دشمن پندار پاسخ داده شود. چرا که هر نوع پاسخی خشم آنها را بر می‌انگیخت.

اگرچه گه گاهی آنها دوباره و حتی سه باره نامه می‌نوشتند. با این ادعا که کارمندان اداره پست نامه‌های آنها را می‌دزدند، یا نیروهای شیطانی که از طریق پرتوهای رادیویی موج کوتاه کار می‌کنند، مسیر نامه‌ها را تغییر می‌دهند. در این حالت نیاز بود که یادداشت کوتاهی در این باره برایشان فرستاده شود که نامه‌هایشان دریافت گردیده است.

و در مورد این آقای لگهورن، رالف مخصوصاً دستور داده بود که پاسخی فرستاده شود، و انتظار داشت که آن را امضا کند. سم آهی کشید و خودش را آماده کرد تا به پاسخ آن نامه بیندیشد. یک پاسخ مؤدبانه: آقای فلانی عزیز... به شدت سرم شلوغ است... ضربالعجل‌ها نزدیک است... به هر حال برای این کار وقتی وجود ندارد... از این که نمی‌توانم با شما دیدار کنم متأسفم... موضوع این نیست که علاقه‌ای به این موضوع ندارم...

این کار باید با ظرافت بسیار انجام می‌شد، زیرا به هیچ وجه نمی‌شد گفت که وقتی یک شخص دشمن پندار خودش را در معرض توهین می‌بیند، چکار خواهد کرد. اگر به این فکر بیفتند که شما هم قسمتی از توطئه هستید...

در این لحظه بود که گویی چراغی درون ذهن سم روشن شد. البته که نمی‌شد گفت آنها چکار خواهند کرد! ممکن است سرخورده شوند و به میل خودشان، که در اثر دیوانگی ذاتی‌شان تحریک می‌شود، نقش کتیبه ساختمان را بازی کنند که فرو می‌افتد یا هر تصادف سهل و ساده‌ای که سم می‌توانست فکرش را بکند.

پس چرا باید با این لگهورن مؤدب می‌بود؟ چرا نباید تحریک آمیز می‌بود، البته بدون آن که توی ذوق بزند؟

هیجان زده با دست خط خودش یادداشتی نوشت: آقای عزیز! هر نوع دیداری بین ما اصولاً قابل طرح نیست. لطفاً وقتتان را با تکرار چنین درخواستی تلف نکنید. چرا که با کمال احترام باید بگوییم بدگمانی‌های شما در مورد کارهای توطئه آمیز، کاملاً بی پایه و اساس است.

خوب بود! کوتاه و رک و راست و تمسخری آشکار درون آن بود. عمو رالف آن را امضا خواهد کرد و آن نامه فرستاده خواهد شد. آنگاه لگهورن خودش را علیه رالف گلدرمن خواهد یافت و به احتمال زیاد، به این شک خواهد کرد که خود رالف هم جزئی از این توطئه خطرناک کمونیستی است. اگر او دوباره نامه نوشت، سم هم پاسخی در خور به او می‌داد.

کار بی‌نقصی بود. سم می‌توانست از همین روش برای نامه‌هایی از این نوع که به دستش می‌رسید استفاده کند، که معمولاً هر هفته یکی دو تایی می‌آمد.

اکنون دو سال بود که سم با همین شیوه کار می‌کرد، و از آن لذت هم می‌برد. هر روز کار با نامه‌ها ماجرایی داشت. این که آیا ممکن است نامه‌ای با یک نام قدیمی بیاید؟ آیا یک دیوانه جدید خودش را نشان خواهد داد؟

برخی از آنها دیگر نمی‌آمدند، اما نامه‌های دیگری آغاز می‌شدند، و همیشه هم پنج شش تایی موجود بودند، با احساساتی که باید با مهارت با

آنها برخورد می‌شد. سم کم کم سبک دستی خود را تحسین می‌کرد. توانایی‌اش در آزردن این افراد بدون این که به نظر برسد عمداً چنین کاری می‌کند. خیلی زود یا خیلی خشن پاسخ نمی‌داد، و هر بار از این که توانسته بود یک فرد غیر منطقی را ناراحت کند، لذت می‌برد.

خود لگهورن، نخستین مورد، از همه بهتر بود. گاهی می‌شد که یک ماه می‌گذشت، اما چیزی از او نمی‌رسید و سم به این فکر می‌افتاد که او از بازی خسته شده است. اما سرانجام پاکت نامه‌ی آشنایی می‌رسید که آدرس آن با دست نوشته شده بود.

رالف حتی پاسخ‌ها را هم نمی‌خواند. فقط آنها را امضا می‌کرد. او آنقدر به این کار بی‌علاقه بود که گاهی راجع به این موضوع حرف می‌زد که یک مهر با نام خودش سفارش دهد تا سم خودش بتواند همه‌ی کارها را با آن انجام دهد. اگرچه سم همیشه مؤدبانه به آن کار اعتراض کرده بود. او گفته بود که به هر حال یک امضای اصیل و واقعی برای خوانندگان کتاب‌های او ارزشمند است. آنها نباید از امضا محروم شوند. رالف با نارضایتی پوزخند زده بود، اما از حرفش برگشته بود.

از همه‌ی اینها گذشته، سم به امضای واقعی او نیاز داشت. چرا که همیشه این پنداشت وجود داشت که رالف خودش نامه‌ها را دیکته می‌کند. - یک علامت RG/sg تر و تمیز در پایین سمت چپ هر نامه وجود

داشت - و وقتی که پاسخ‌ها آماده شدند آنها را می‌خواند و با دست خودش آنها را امضا می‌کند. ساختن مهر همه چیز را خراب می‌کرد. و نود و نه نامه از هر صد نامه‌ای که با امضای او به خوانندگان آثارش فرستاده می‌شد، کاملاً بی‌ضرر بودند.

در میهمانی‌ها، سم دوستان مختلفش را با تعریف داستان‌هایی از نامه‌های بی‌همتایی که رالف دریافت می‌نمود، سرگرم می‌کرد. بعضی از آن داستان‌ها واقعاً سرگرم کننده بودند و دوستانش می‌خندیدند. اما وقتی که دوباره به متانت باز می‌گشت، مؤدبانه گرایش رالف به خشن و رک بودن پاسخ‌هایش را نکوهش می‌کرد. توضیح می‌داد که خودش نهایت تلاشش را برای ملایم ساختن پاسخ‌ها می‌کند، اما رالف به این موضوع اعتراض می‌کرد.

البته سم زیاد راجع به نامه‌ها حرف نمی‌زد. به هیچ وجه زیاده روی نمی‌کرد. فقط یک بار در مدت زمانی معقول و منطقی، فقط به اندازه کافی تا این احتمال را بالا ببرد که اگر زمانی لازم شد، کسی آن حرف‌ها را به یاد بیاورد.

یک بار در یکی از آن میهمانی‌ها، دوستی گفت: «چنین کاری خطرناک نیست؟ اگه یکی از این خل و چل‌ها به اندازه کافی دیوونه بشه که تو یا عموت رو کتک بزنه چی میشه؟ باید آدرس نامه‌ها رو نگه دارین.»

سم در دلش از این حرف خوشحال شد. اما سرش را تکان داد و گفت: «یه زمانی من هم نگران این چیزها بودم. اما خیلی از اونها جاهای دوری زندگی می‌کنن و به گمان من نامه‌هایی که می‌نویسن هم براشون سوپاپ اطمینانیه تا خشم درونی‌شون رو خالی کنن. ولی من در این مورد هم به عمو رالف هشدار دادم. اما چیزی نمونده بود سر منو قطع کنه. من زیاد نمی‌تونم ازش جلو بیفتم. می‌دونین که. رئیس اونه.»

کاملاً بی‌نقص بود. چه می‌شد اگر کسی با نیت قتل به دیدن رالف می‌آمد؟ و رالف کشته می‌شد؟

در آن صورت، چه چیزی روی زمین می‌توانست سم را بابت آن سرزنش کند؟ رالف خودش آن روش نامه نگاری را به وجود آورده بود و همان، همهٔ تقصیرها را به گردن او می‌انداخت. همه هم می‌گفتند که سم عملاً تلاش کرده تا به سهم خودش جان رالف را نجات دهد.

تنها بحث گفته‌های او به دوستانش در میان نبود. در موارد گوناگونی، سم دو نامه می‌نوشت. یکی از آنها پر سر و صدا و به طرز زمختی تحریک کننده و دیگری سیاستمدارانه بود، اما عملاً برای فرونشاندن شعله‌های خشم ساخته نشده بود. فقط نخستین نامه امضا می‌شد، اما نامه‌ای که فرستاده می‌شد، نامهٔ دوم بود، با حرف **G** شروع اسم که بدخط نوشته شده بود. رونوشتی از هر دو نامه در پرونده‌ها بایگانی می‌شد، و سم می‌توانست توضیح دهد که در مورد فرستادن نامهٔ اول تردید کرده و به

جایش دومی را با مسئولیت خودش و خطر کردن روی شغلش فرستاده و خودش بوده که آن امضای بدخط را انجام داده است.

سم بدون این که خودش را سرزنش کند، می‌توانست مطمئن باشد که این موضوع به هیچ وجه تقصیر او نیست و نباید خودش را ملامت کند. حتی اگر پلیس با اطمینان چنین چیزی می‌گفت.

و بهترین قسمت نقشه‌اش برای آن قتل بی‌نقص این بود که اتفاقی نمی‌افتاد. سر و کله هیچ مرد دیوانه‌ای با نیت قتل پیدا نمی‌شد. رالف می‌توانست در امنیت به مدت نامحدودی زندگی کند. چنین چیزی به این معنی بود که لازم نبود سم سال‌ها زندگی کند و امید به قضا و قدر زندگی‌اش را مسموم سازد. او فقط داشت بازی می‌کرد، شاید بازی معصومانه و بی‌ضرری نبود، اما ممکن بود که در نهایت معلوم شود چنین است. هر چه که بود، تا حالا دو سال بود که به همین صورت بی‌ضرر ادامه داشت.

صد البته این بازی به نفع رالف هم بود، چرا که سم را از اشتیاق بی‌فایده به مرگ عمویش و شاید کشیده شدنش به قتل او دور نگه می‌داشت. آن بازی به سم این احساس را می‌داد که دارد برای حل مشکلش کاری می‌کند و او را خوشحال می‌کرد. آن بازی او را از انجام کار دیگری بی‌نیاز می‌کرد. آن بازی به نوعی ممکن بود جان رالف را

نجات دهد و این فکر بود که رالف را وادار می‌کرد هر روز باقلبی روشن به سوی نامه‌ها برود و بدون شرمندگی به آن بازی ادامه دهد. حالا هم می‌خواست کار نامه‌ها را شروع کند که تلفن شرکت به صدا درآمد.

سم گوشی را برداشت. رالف به دفتر ناشرش رفته بود، اما حتی اگر رالف هم در دفترش در طبقه بالا حضور داشت، این وظیفه سم بود که به تلفن پاسخ دهد.

«بله؟»

«بسته دارین، آقای گلدرمن. از طرف انتشارات پرایم.»

رالف غر و لندی کرد. حتماً بسته بزرگی از کتاب بود که می‌خواستند رالف برایشان معرفی‌نامه بنویسد. رالف هرگز چنین کاری نمی‌کرد، اما ناشران هم هرگز تسلیم نمی‌شدند و این وظیفه سم بود که برای صدمین بار نامه‌ای محترمانه برای رد درخواستشان بنویسد. ناشران را نمی‌بایست تحریک کرد.

«کسی که بسته رو آورده هنوز اونجاست؟»

«بله، آقای گلدرمن.»

«خوب، بفرستش بیاد بالا.»

دو دقیقه بعد زنگ آرامش بخش در به صدا درآمد و سم به سوی آن رفت.

نامه رسان پشت در بود، مردی میانسال و خیلی معمولی بود که بسته‌ای را به سوی سم دراز کرده بود. او گفت: «آقای گلدرمن؟»

سم با بی‌صبری گفت: «بله. باید چیزی رو امضا کنم؟»
در آن لحظه بود که متوجه شد بسته‌ای که گرفته خالی است. بسته بدون هیچ مقاومتی در میان انگشتانش فشرده و مچاله شد. سم گفت: «این دیگه چیه؟... هی! داری چکار می‌کنی؟»

نامه رسان گام به داخل دفتر گذاشته بود. او شانه سم را گرفت و به یک طرف هل داد و در را پشت سرش بست.

او گفت: «اسمم لارنس لگهورنه و اومدم تو رو ببینم، آقای رالف گلدرمن.»

عضلات شکم سم فشرده شدند. همان دیوانه بود! احتمال داشت که به قصد زد و خورد آمده باشد. با صدای گرفته‌ای گفت: «اشتباه می‌کنی. من رالف گلدرمن نیستم. من منشی‌شم. آقای گلدرمن توی دفترشون نیستن.»

لگهورن چشمانش را تنگ کرد و مچ دست سم را در چنگش که به طرز غافلگیرکننده‌ای پر قدرت بود گرفت و گفت: «دربون با تو به اسم گلدرمن حرف زد و خودت هم همین الان گفتی گلدرمنی.»

«من سم گلدرمنم.»

«همین الان گفتی که منشی‌شی.»

«واقعاً منشی شم. برادر زاده شم هستم. به خاطر همینه که اسممون یکیه. پایین نامه‌ها نوشته RG/sg. من sg هستم.»

لگهورن لحظه‌ای درنگ کرد. سپس گفت: «عکس تو رو کتاباس.»
سم دیوانه وار گفت: «اون عکس قدیمیه و این هم یه شباهت خونوادگیه، ولی اون بیست سال از من بزرگتره.»
لگهورن برای لحظه‌ای به اندیشه فرو رفت. آنگاه گفت: «حرف تو باور نمی‌کنم.» سپس تفنگش را از جیبش بیرون آورد و با خونسردی کامل شلیک کرد.
پایان

پایان ترجمه ۳۱ مهرماه ۱۳۹۵

isaac



اگر از مطالعه این کتاب لذت برده‌اید، لطفاً با مراجعه به دستگاه ابربانک
یکی از بانک‌های ملی، صادرات یا کشاورزی، با استفاده از منوی انتقال وجه،
سازمانهای خیریه، محک، مبلغ هزار تومان به حساب
مؤسسه حمایت از کودکان مبتلا به سرطان (محک)
واریز نمایید

isaac

